

# کردها چه میگویند؟!

قادر عبیداله



گردستان را نمی‌شناختم ، رفتم تا آن را بشناسم .

تنها کاری که کردم یکسره به میان مردم رفتم ،

و این چیزی که حالا نوشته‌ام مربوط می‌شود به برخوردم با آنها ، همین

قادر عبدالله

این جزوه اگر ارزشی داشته باشد، آن را به بچه‌های خوب گرد تقدیم می‌کنم.  
بچه‌های خوبی که همین روزها چند نفرشان را به عنوان ضد انقلاب  
تیرباران کردند.

به بچه‌های خوبی مثل:

کاک فتواد ( که به حکم دادگاه فاشیستی تیرباران شد )

به:

کاک ناجی ( که همراه دلاوران دیگر کرد برای جنگ‌های چریکی به کوه زده  
است . )

به:

کاک محمد ( در اشویه )

به:

کاک مصطفی ( در اتمیش از روستاهای نزدیک مهاباد ) .

که از آنها دیگر خبری ندارم .

با احترام خیلی زیاد قادر عبدالله .

شهریور ۵۸ .

### حرکت به مریوان

دیدم بهترین راه برای شناخت کردستان این است که بروم و آنجا را از نزدیک ببینم ، سپس ساکم را برداشتم و راه افتادم اول نمی دانستم از کجا باید شروع کنم ، پس دنبال حوادث می روم ، شاید این راه درستی برای شناختن کردستان نباشد اما کاری بیشتر از این از من بر نمی آید .

دیروز در مریوان کشت و کشتار بوده است ، رادیو می گوید مریوانی ها سیرده نفر پاسدار را کشته اند ، می گوید که پاسداران ما شریعت شهادت نوشیده اند ، می گوید که به بهشت خواهند رفت و حتما " کنار حوض کوثر لبی تر خواهند کرد ، پس منم به مریوان می روم بالاخره آنجا یک خبرهایی هست .

همین امروز به سنندج رسیده ام خیلی دستیاچه هستم ، همه اش انتظار یک چیز غیرعادی را می کشم وقتی نمی بینم دست به تخیل می زنم :  
" وقتی وارد شهر سنندج می شوی و نیز به یک قهوه خانه می روی و همیکنه قیافه زن ها و مردهای کرد را می بینی به خودت می گویی خلق کرد ، خودمختاری ، آزادی یا هر چیز دیگری را که بخواهد به دست خواهد آورد .

التمه مشخص است که حرف زیادی زده ام ، چون با یک قهوه خانه رفتن و آدم هایی یا لباس کردی دیدن که نمی شود بکدفعه فتوا داد و فوری نسخه گرفت که بله آنها هرچه بخواهند به دست خواهند آورد ، وقتی بیشتر حرکت می کنی و کم کم با تاریخ مبارزاتی خلق کرد آشنا می شوی متوجه خواهی شد که جقدر بیрт بوده ای و بعدها به اشتباه خودت بی خواهی برد . ساعت ۲ بعد از ظهر است رادیو دارد اخبار می گوید ، کردها دسته دسته دور رادیوها جمع شده اند :

" در مریوان وضع ناآرام است "

دیگر صبر نمی کنم ، خودم را به کارار می رسانم و با اتوبوسی که آماده است و تا کنار درش پر از مسافر است و گرما خففات می کند به طرف مریوان حرکت می کنم .

از روی نقشه فاصله سنندج تا مریوان چیزی نیست فکر می کنی حداکثر یک ساعت ونیم وقتت را می گیرد اما وقتی سوار اتوبوس می شوی و راه می افتی و یک عالمه بیج و دره و سراریری و سربالایی و گرد و خاک را پشت سر می گذاری می بینی که پنج ساعت است که داری می روی اما هنوز به مریوان نرسیده ای نزدیکی شهر اتوبوس بلایی به سرش می آید که نمی تواند حرکت کند ، مسافره ای گرما زده از ماشین پایین می آیند و از ناچاری زیر آفتاب پهن می شوند ، سر و هیكل همرا گرد بر کرده است ، با یکی دو مسافر دیگر با وانتی که از راه می رسد به طرف شهر می رویم ، راننده کرد است ، برای دیگران به کردی صحبت می کند ، حرفشان را نمی فهمم اما درگیری باید تمام شده باشد ، یکجا راننده که متوجه می شود غریبه هستم و حرفشان را نمی فهمم با فارسی شکسته ای می گوید :

" می فهمی ؟ جنگ بین کشاورز است و بین خمینی "

" کمیته ای ها با ارباب ها می خوان ما را بکشند "

بعد بلندتر داد زد که : " ما خمینی نمی خواهیم ، خودمحتاری

می‌خواهیم " .

وانتبار با سرعت به شهر نزدیک می‌شود - در شهر که قدم می‌زنی خیلی رود می‌آید، پی‌چی که خمرهایی هست - جوان‌ها با ننگ‌هایی که بر دوش انداخته‌اند، با کاردها و نارنجک‌ها و فشنگ‌هایی که به کمر بسته‌اند بالا و پایین می‌روند و پاسداری می‌دهند، اما به‌جز این مردان مسلح که به‌نظر غریبه غیر عادی می‌آیند دیگر همه چیز در شهر عادی و آرام است، رنبا یا لباس‌های محلی در شهر دیده می‌شوند، تعداد انگشت‌شماری ماشین‌سواری در خیابان‌ها دیده می‌شود، بیشتر ماشین‌ها وانت‌بار هستند که مسافرها را از روستا بار می‌زنند و به شهر می‌آورند جلوی دکان کوچکی صف بزرگی از بچه‌ها نشسته‌اند که هرکدام یک جعبه مقوایی به‌دست دارند پیرمردی پشت دستگاهی برقی نشسته و بشمک درست می‌کند، همه بچه‌ها از بیکاری بشمک می‌فروشنند، یکی از بچه‌های بشمک فروش دارد برای صاحب دکان اعلامیه وقایع مریوان را می‌خواند بچه‌ها بشمک را دانه‌ای بکریال می‌خرند و جفبی ۵ ریال می‌فروشنند، اما قبل از اینکه هم‌اکنون فروش برود تعدادی از آنها مجاله شده یا زیر آفتاب آب می‌شوند .

پیرمردها پای دیوارها ایستاده‌اند، غریبه خیلی رود در شهر مشخص می‌شود، برای همین چند نفر مسلح دورم را می‌گیرند:

- " خیرنگاری؟ "

همه جوان هستند، باید شاگرد دبیرستان باشند، خیلی دوستانه رفتار می‌کنند .

" نه، خیرنگار نیستم، مسافرم، برای خودم می‌نویسم "

- " بیاید برویم ستاد همه جوان‌های فهمیده ما آنجا هستند، به شما کمک می‌کنند " .

ستاد دیگر کجاست، نمی‌دانم، اما بعد متوجه می‌شوم که ستاد همان شورای محلی و مردمی شهر مریوان است، همان شورایی که مردم شهر آن را

بر چشم خود می‌گذارند اما دولت آن را قبول ندارد و ستاد، مرکز عملیات و فرماندهی شهر مریوان است. به طرف ستاد حرکت می‌کنیم، زن‌ها و بچه‌ها جلوی درها و پنجره‌ها نشسته‌اند و انگار همه انتظار کسی را می‌کشند که حقیقت را دربارهٔ اوضاع مریوان به او بگویند و او هم حقایق را به گوش دیگران برساند.

- "آقا رادیو دروغ می‌گوید."

"می‌دانم"

- "آقا ما همه با هم هستیم، ما فقط می‌گوئیم که خودمان می‌خواهیم شهرمان را اداره کنیم با سدار عربی نعره‌تند، گوش نمی‌دهند، می‌خواهند یک طوری شود که جنگ راه بیفتد، می‌خواهند یک بهانه‌ای پیدا کنند و بریزند توی شهر و ما را تکه تکه کنند و اسلحه‌ها را از دست ما در ساورند." "بله می‌فهمم."

به ستاد می‌رسیم، جایی مثل ساختمان یک مدرسه است، ناآید قیلا سالن پيشاهنگی بوده است، حیاط پر است از مردان مسلح، همه آماده‌اند، جوانی که راهنمایم می‌کند می‌گوید:

"اینها پیشمرگه‌هایی هستند که از سراسر کردستان آمده‌اند، بیشترشان دهقان‌ها هستند، پیشمرگه‌های اتحادیه‌های دهقانی، دانشجویها و محصل‌ها هم همراهشان هستند، در کردستان هر جا که درگیری پیش بیاید از اتحادیه‌های دهقانی از آدم‌های سازمان انقلابی زحمتکشان کردستان جمعیت زحمتکشان، از هوادارهای چریک‌های فدایی پیشمرگه می‌آید و با به پای مردم با دشمن می‌جنگد."

کم‌کم دارد چیزهایی دستگیرم می‌شود اما از این سازمان‌هایی که نام می‌برد سر در نمی‌آورم، خوب خود بخود بعد متوجه خواهم شد. راهنما مرا

به دفتر شورا می‌برد و به یک کرد مسلح بلند قامت که هیکلش غرق در تنگ و فشنگ و نارنجک است معرفی می‌کند. \*

از خودم خجالت می‌کشم چون می‌بینم ارزش آن‌را ندارم که این قدر مورد محبت این مردم مبارز قرار بگیرم، مخصوصاً اینکه نمی‌دانم از این جوان‌ها چه باید بیروم، یا از کجا باید شروع کنم، مرد بلند قامت دستم را می‌فشارد و خوش‌آمد می‌گوید، بعد سکوت مثل بختک بر سر ما می‌افتد، چون طبق معمول من باید حرف بزنم، یا سؤال کنم، یا توضیحی بدهم، یا بگویم که در این گیرودار برای چه چیز به اینجا آمده‌ام، پس سکوت ناپذیرانه‌ای ندارد می‌برسم "آقا، اصلاً" اینجا چه خبر است، موضوع چیست، می‌شود برایم بگوئید" بهر حال او برایم توضیح می‌دهد، گوشه‌هایی از حرف‌هایش را یادداشت می‌کنم، اما این‌را همه‌وقت به یاد دارم که برای یاد گرفتن، برای سر درآوردن از آنچه که در دور و برم دارد اتفاق می‌افتد راه افتاده‌ام، یعنی اینکه وقتی آن مرد یا هر کس دیگری برایم صحبت می‌کند و توضیح می‌دهد من با تمام وجودم گوش می‌دهم فقط به خاطر اینکه یک چیزی یاد بگیرم، فقط همین، هیچوقت هیچ ادعای دیگری نداشته‌ام، آن مرد می‌گوید:

– " مالک‌ها صاحب قدرت سیاسی اجتماعی بودند، مبارزه بر ضد رژیم شاه هیچگاه از مبارزه بر ضد فتوادالیزم محلی جدا نبوده است." آهان پس اینها همینطور که بر ضد شاه می‌جنگیده‌اند فکر ریشه‌کن کردن فتوادالیزم هم بوده‌اند خوب بعد.

– " و واضح است که مرتجعین محلی و فتوادال‌ها تا روز انقلاب طرفدار شاه بودند، شاه که رفت از بختیار حمایت کردند ولی بمحض اینکه انقلاب پیروز شد و آنها پایگاهشان را از دست دادند، در به در به دنبال یک حامی، یک پشتیبان می‌گشتند و این حامی خود بخود امپریالیزم بود اما باید عوامل

\* این کرد مسلح کای فتواد است که به حکم دادگاه فاشیستی تیرباران می‌شود.



آن به کمک فتودال‌ها بیایند، وقتی عامل امپریالیزم، شاه مزدور از بین رفته بود، بختیار هم فرار کرده بود پس باید هرچه زودتر این عامل پیدامی‌شد و باید بعد از شاه متحد تازه به‌زودی خودش را معرفی می‌کرد و با توجه به دولت تازه و حکومت مرکزی آنها توانستند متحدان خود را در صفوف رهبری پیدا کنند، چه این متحدان بوسیله امپریالیزم نشان شده و از قبل قرارها گذاشته شده بود.

مرتجعین قبلاً "با اتحاد شاه کشاورزان را استثمار می‌کردند، بعد از شاه متحدان تازه را از عناصر داخل دولت و کمیته‌ها پیدا کردند، اینها بعد از رفتن شاه مسلمان شدند و از حامیان طراز اول انقلاب اسلامی..."

- "دولت هم دست این تازه مسلمان‌ها را قشرد و بنا کرد به‌صلح کردن آنها، فتودال‌ها خیال واهی تجدید قدرت و ادامه استثمار دهقانان دوباره به‌کله‌اشان زد، اما دهقانان این‌بار خیلی زود به‌خود آمده و در برابر اتحاد فتودال‌ها، برای خود اتحادیه‌هایی تشکیل داده و مسلح شدند و به این شکل متشکل‌تر شده و جواب سختی به تعرض جدید فتودال‌ها دادند و نشان دادند که واقعا "فتودالیزم از نظر تاریخی منقرض، از نظر سیاسی منفرد و قدرتی پوئالی است...".

- "درگیری اخیر مریوان هم جنگ بین ارباب‌ها و پاسدارها از یکطرف و دهقانان از طرف دیگر بوده است".

- "... با توجه به انقلاب ایران و وظایف و هدف‌های مرحله‌ای انقلاب ایران، درست ما در مرحله‌ای قرار داریم که با نیروی دهقانان این‌بار باید فتودالیزم را از منطقه ریشه‌کن کنیم منتها از بیخ‌و‌خم‌های زیادی باید بگذریم و شکست و پیروزی تواما "در انتظار ماست، آنچه فعلاً" در کردستان مطرح است مبارزه قطعی و سرنوشت ساز بین دهقانان بیدار شده و پس مانده فتودالیزم منقرض است، این آخرین نبردی است که در این زمینه درگیر شده و هیچ حمایت خارجی نمی‌تواند فتودالیزم را نجات بدهد.

این را تجربه ثابت کرده است که طرف ۳۰، ۴۰ سال اخیر امیرالیزم بدون فتودالیزم نتوانسته لاف‌ها در کردستان نفوذ کند و فتودالیزم هم نمی‌تواند بدون امیرالیزم تسلط خود را بر کشاورزان حفظ کند، ولی ما بار هم این تجربه را در میوان با چشم خود دیدیم، اینها بعد از اینکه همه دسته‌هایشان، مسافرت‌هایشان، اعمال ضد انقلابیشان در داخل نیروهای روستایی و غیره با شکست مواجه شد، تصمیم گرفتند در قالب سپاه پاسداران انقلاب و در پیوند با نیروهای شبه‌فاشیستی مرکزی از قبیل سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی و غیره قدرت را در میوان با هر جای دیگری در کردستان به دست بگیرند و بر سر خلق کرد و خلق‌های دیگر منطقه بکوبند اما این بار نیروهای مترقی با حمایت دهقانان آگاه برای مبارزه قد علم کرده‌اند و تصمیم دارند که فتودالیزم را به‌طور بسیارند، آنچه در میوان با بطور کلی در کردستان اتفاق می‌افتد همه بر این پایه استوار است...

حرف‌هایش ادامه دارد و توضیحات بیشتری می‌دهد، منم با دقت گوش می‌کنم، بعد که حرف‌هایش تمام می‌شود و انکار انتظار دارد که از او سئوالی بکنم، تقریباً "جبری برای پرسیدن ندارم، شاید او متوجه سردرگمی من می‌شود، شاید هم... نمی‌دانم، بهر حال به بیرون از بحره اشاره می‌کند و می‌گوید:

"بچه‌ها بیرون هستند، بروید با هر کدام می‌خواهید صحبت کنید، آنها می‌توانند کمکتان کنند."

با این لطفی که در حقم می‌کند با عجله بلند می‌شوم و به حیاط می‌آیم، نمی‌دانم چکار کنم یا چه کسی حرف بزنم، فقط این را یاد گرفته‌ام و می‌دانم که در این مواقع کمی صبر، کمی بی‌تفاوتی همه‌جبر را حل می‌کند. پس قدم می‌زنم بدون شک همه حرکتانم از زیر نگاه کنجکاوی بشمرگه‌ها می‌گذرد. اول بار که اسم بشمرگه را شنیدم، جا خوردم و با خودم گفتم پس این بشمرگه، بشمرگه که می‌گویند اینها هستند، آیا اینها همان

جریک‌های مبارز کرد هستند که تا آخرین قطره خونشان در راه خودمختاری کردستان خواهند جنگید؟، دندن آنها برای یک عربیه، اول بار نوا، با احترام و هیجان است اما بعد که مدتی در کردستان می‌ماند و با مردم از نزدیک آشنا می‌شود می‌بیند که در این منطقه پیشمرگه شدن و پیشمرگه بودن یک عمل عادی است و برای به دست آوردن آزادی هر خانواده کرد به آسانی حاضر می‌شود جوانش در صف پیشمرگه‌ها درآید.

بهر حال در میان پیشمرگه‌ها شروع به حرکت کردم، یکی از آن‌ها را شان کرده و جلو رفتم.

"بخشید آقا، شما که یک پیشمرگه هستید، چه می‌خواهید که اینطور اسلحه بر دوش آماده مبارزه ایستاده‌اید؟"

اسمش احمد است، بیست و پنج سالش است، کشاورز است، اهل بندول و رامان است می‌گوید:

"ما می‌خواهیم زندگی کنیم، مثل شما فارس‌ها، ارباب‌نمی‌خواهیم گذشته از آن هر مرامی را که دیگران بخواهند منبهم می‌خواهیم بروید از جوان‌های درس خوانده ما بپرسید ببینید چه می‌خواهند منبهم همان‌را می‌خواهیم."

پس باید سر فرصت بروم از جوان‌های تحصیل کرده، آنها بپرسم تا جینم آنها چه می‌خواهند، حالا دورم را گرفته‌اند، با بغل دستیم صحبت می‌کنم، این پیشمرگه آهنگر است، آدرسش را هم می‌دهد و با غرور می‌گوید:

"بنویس،... آهنگر، خیابان بلوار، ۵۶ ساله متولد ۱۳۰۵، بنویس کرد اولاً" تزویر نمی‌خواهد، با کسی هم طرف نیست، فقط حق خودش را می‌خواهد ما ضد ارباب هستیم، ضد قیاده، موقت، قیاده، موقتی که خمینی راه انداخته، دارودسته، بارزانی، آنهایی که توی عظیمه کرج توی ویلاهای خوب زندگی می‌کنند به دستور خمینی، به دستور بزرگان آمده‌اند افتاده توی زندگی ما و جانمان

را به لبنان رسانده‌اند. بنویس این قیاده\* موقتی‌هایی که به‌دستور دولت برای سرکوب ما آمده‌اند ضد مردمی و ضد ایرانی هستند، اینها زمان ساواک، ساواکی بوده‌اند، حالا هم از طرف قم پول می‌گیرند، خرابکارند، مزدورند.

آنها مردم را تحریک می‌کنند، مردمی که خودشان می‌توانند امنیت شهرشان را برقرار کنند قیاده\* موقت را می‌خواهند چکار، اینها معلم‌های خوب ما را به اسم کمونیست می‌گیرند و شکنجه می‌کنند، توی زندان می‌اندازند.

ما، ما از مرزها بدون تئار سه‌شاهی نگهبانی می‌کنیم، من زندگی را ول کرده‌ام و الان شش ماه است که دارم پاسداری می‌دهم آنوقت به من ریش سفید می‌گویند ضد انقلاب و به آن بی‌همه کس‌های خرابکار که ماهی دوهزار تومن از قم می‌گیرند می‌گویند مجاهد، بنویس مسخره است، ما ضد انقلاب، کرد ایرانی ضد انقلاب، اما قیاده\* موقتی خرابکار عراقی مجاهد و حامی اسلام؟! اینها را بنویس.

" مردم مریوان، مردم کردستان همه داوطلبند اگر یک دشمن به سمت ایران بیاید جانشان را فدا کنند، ما فدایی ایران، فدایی جمهوری هستیم، منتها نه جمهوری که بر ضد ما بلند شود، نه جمهوری که طرفدار فتوادل‌ها باشد، ما برای آن جمهوری مردمی فدایی هستیم، ما همه سرباز ایرانی هستیم فقط ایران‌رایی شناسیم ایران را می‌خواهیم، چرا این را کسی نمی‌فهمد، چرا کسی حرف ما را نمی‌شنود مگر ما چه می‌گوئیم که همراه عصبانی کرده‌است، یک میوه را خدا داده همه باید از آن بخورند. باید حق خلق‌ها را بدهند، ما فقط از این میوه که شما دارید می‌خورید حقمان را می‌خواهیم ما تجزیه‌طلب نیستیم، این را صد دفعه بنویس مانحزیه

طلب نیستیم ، ما خدا را می خواهیم ، اسلام را می خواهیم ایران را می خواهیم ، کردستان را می خواهیم ، جوانهایمان را هم می خواهیم . یکی از ما ضد انقلاب نیستیم ، شاه اگر یکی از ما گیرش می افتاد تکه تکه امان می کرد ، حالا ما ضد انقلابی شده ایم ، من یک آهنگرم به خدا ، چهل هزار تومن ضرر داده ام ، فقط به خاطر همین حضوری که حالا دارد جوان هایمان را نشان می کند و قلبشان را سوراخ می کند ۲۴ ساعته توی باران ، برف و گرما نگهبانی داده ام ، ما ایران را می خواهیم ، ایرانی بدون تزویر ، بدون غل و غش ، آخر این چه معرکه ای شده است که کارگر ضد انقلابی شده ، کشاورز ضد انقلابی شده ، به جایش مفتی زاده ، علامه و انقلابی شده ، قیاده موقت محاهد تده .

ایشان را حتماً بنویس ، و بنویس ما که سردر نمی آوریم " این مرد آهنگر حرفش تمام می شود ، من دارم توی خط می افتم و از چیزهایی سر در می آورم ، مثلاً " اتحادیه های دهقانی ( بهرمان محلی بکته سی جوتاران ) ، قیاده موقت ، مفتی زاده ، فتودال ها ، سازمان انقلابی رحمتکشان کردستان چندبار با غرور شنیده ام که کردها از اس سازمان صحت می کنند ، هواداران چریک های فدایی خلق صحت از اینها هم زیاد است ، یقین به خدا آنها بیشتر آشنا خواهم شد . حالا با پیشمرگه ها راحت می توانم تماس بگیرم ، دیگر سوال نمی کنم هرکس حرفی دارد می آید برایم می گوید ، مرد آهنگر که حرفش را می زند ، پیشمرگه دیگری جلو می آید و همینطور که زیر درختی نشسته ایم کنارم می نشیند و می گوید :

" بگذار تا خودم برایت بگویم خلق کرد چه می خواهد " با سرعت حرف های او را که دارد هم برای من می گوید و هم برای دیگران ، می نویسم :

" من ... حمایتده اتحادیه ، کشاورزان سقر "

تفنگ ز ۳ روی دوش دارد، دستار بزرگی به سر و دوردیف قشنگه  
کمرش بسته است.

می گویم " نماینده کدام اتحادیه، این اتحادیه کشاورزان چیست،  
چگونه درست شده؟ "

می گوید " ما کشاورزان در برابر اتحاد ارباب ها یک اتحادیه از کشاوررها  
درست کردیم که در سراسر کردستان قدرت را به دست گرفته است داستان  
دراز است . "

بعدها متوجه می شوم که واقعا " داستان تشکیل شدن این اتحادیه دراز  
است، او به حرفش ادامه می دهد:

" ببین، اول هر کسی در دنیا باید ملت داشته باشد و ما این  
خودمختاری را می خواهیم برای کردستان و دموکراسی را برای ایران .  
همین خودمختاری را که حق خود می دانیم، حق همه " توده " ایران  
می دانیم، چه عرب، چه ترک، چه کرد، چه ترکمن حق دارند،  
حق خودشان را بخواهند، هر مرجعی " هر دستگاهی که ما را تجزیه  
طلب معرفی کند ما آن را محکوم می کنیم و هر خودمختاری که دانیه  
تندو به نظر کشاورزان کردستان باید دولت مربوطه یا نمایندگان  
کشاورزان و کارگران ایران در تماس باشد، یک همچین خودمختاری  
را ما واقعی می دانیم نه اینکه خودشان ببرد و بدوزند، ما ملت  
کردستان به شهادت عمل هایی که انجام داده ایم شیخ عبدالدیس  
حسینی را نماینده " واقعی ملت کرد مخصوصا " کارگر و کشاورز  
کردستان می دانیم و دولت ما هر کسی دیگری که به اسم نماینده "  
ملت کرد در تماس باشد آن را محکوم می کنیم .

اما این دولت بخاطر اینکه خودش را مستقیما " با خلق کرد درگیر  
نکند، آمده است قیاده " موقت و فتوادل های محلی را منسکول کرده و  
به جان خلق کرد انداخته است، این است عمل دولت نسبت به ما،

از طرف دیگر ضد خلقی بودن ارتش هم که برای ما ثابت شده است ،  
بروید نقده آثار جنایات ارتش را ببینید ، این همان ارتش شاهنشاهی  
است ، کشاورزان کردستان نان بچه‌هایشان را از ترس فئودال‌ها و  
قیاده موقت‌ها و ارتجاع داخلی و ارتش به اسلحه داده است ، صبح  
تا شب کار می‌کند و شب تا صبح نگهبانی می‌دهد این است آسایش  
کشاورزان در زمان انقلاب ناقص و دولت موقت .

حوب است این دولت دست خودش را برای ما باز کند تا ببینیم  
خودش واقعا " به این نصفه انقلاب ایمان دارد یا نه ، اگر ایمان دارد  
پس چرا حق مردم را نمی‌دهد ، ما خود مختاری را حق قانونی و ملی  
خود می‌دانیم و تا آخرین قطره خون خود برای به دست آوردن خود  
مختاری کردستان می‌جنگیم و اگر دولت بخواهد با مذاکره مسأله را  
حل کند باید بداند نماینده کردها شیخ عزالدین حسینی است ، نه  
کرد فروش‌هایی مثل مفتی زاده .

اما ما خودمان همه چیز را می‌دانیم این دولت قم هیچ فرقی با دولت  
شاه ندارد . . . . "

پیشمرگه تفنگش را به دست می‌گیرد و از جا بلند می‌شود و می‌گوید :  
" ما خودمان می‌دانیم که حالا حالاها باید خونمان بر خاک کردستان  
ریخته شود تا موقعش برسد . "

من هیچ حرفی ندارم بزخم ، فقط گوش می‌دهم ، با پیشمرگه‌ها ساعتها  
صحبت می‌کنم ، حالا دیگر احساس غریبی نمی‌کنم .

این رهبری شیخ عزالدین و مسأله مطرح کردن مفتی زاده به وسیله  
دولت برایم فهمش مشکل شده است از یکی پیشمرگه‌ها که دانشجوی دانشکده  
فنی تهران است می‌پرسم در این مورد نظرت چیست می‌گوید :

" شیخ عزالدین فعلا " ، تا حالا ، نماینده جبهه ترقی خواه است و  
نمایندگش بخاطر این است که شیخ به تدریج ولی قاطعانه از ارتجاع

داخلی بریده و به نیروهای مترقی بخصوص دهقانان پیوسته، اما مفتی زاده نماینده، ارتجاع داخلی است او به عکس به تدریج از نیروهای مترقی بریده و به ارتجاع داخلی و مالکان بزرگ پیوسته، بطوریکه حالا دولت از او چماقی ساخته و آن را سر سر خلق کرد می زند.

السه در مورد پیوند نیروهای مترقی و شیخ عزالدین این یک تاکتیک در برابر عمال قم و نوع حکومت مرکزی و جو حاکم است. بقیه اش دست خود تکیه است که چقدر بتواند با نیروهای مترقی حلویااید، تا حال که خوب آمده است اما اگر کمی انحراف پیدا کند خود بخود حل می شود."

هوا دارد نارنگ می نود، اما هنوز خیلی حرف برای شنیدن هست، صحبت ها زیاد بوده اما درباره حزب دموکرات هنوز چیزی نشنیده ام، پس ز همان نماینده دهقانان سقر درباره حزب دموکرات سؤال می کنم. می گوید:

.....

.....

..... حزب دموکرات طرف های ستمدخ و مریوان و بانه و سردست هوادار ندارد، مرکز قدرتش مهاباد و روستاهای اطراف مهاباد است. .... دهانی های اطراف مهاباد و طرف های رضائیه و آن طرف ها خیلی از این حزب حمایت می کنند.

.....

.....

..... و بوسیله همین دهاتی هم هست که قدرت دارد، و قدرتی که الان رهبران این حزب احساس می کنند، به خاطر مبارزات قاضی محمد، شریف زاده، معینی ها، ملاآواره ها است.



و مردم هم به خاطر اینهاست که حزب دموکرات را دوست دارند و برای همین قهرمان‌هایمان هست که دهاتی‌ها چشم بسته خودشان را عضو حزب می‌دانند، اما این رهبری‌های حالا، نمی‌توانند مثل معینی‌ها و شریف‌زادها به فکر مردم باشند.

هوا تاریک شده بود که از ستاد بیرون آمدم، خواستم به شهر بروم و در مسافرخانه‌ای استراحت کنم، یکی از پیشمرگه‌ها جلو آمد و گفت: کجا دارید می‌روید؟

– "مسافرخانه".

"مسافرخانه نمی‌روید، می‌رویم خانه ما".

در برابر دستوری که او به من داد، جوابی نداشتم بدهم، همراه چند کرد دیگر به طرف خانه پیشمرگه جوان حرکت کردیم، از چند کوجه‌گذشتیم جلوی یک در چوبی قدیمی پیشمرگه اساد و کسی را صدا زد، شاید زنش را، در یک چشم بهم زدن زن جوانی با بچه کوچکش که در آغوش داشت بیداش شد، زن لباس زری دار سرخ‌رنگ برجین گشادی به تن داشت و سرش را با پارچه بر زرق و برقی بسته بود، موهایش را بافته و دو طرف انداخته بود، بچه‌اش را در آغوش پیشمرگه داد، جلو در ایستاد و به کردی چیزی گفت، شاید معنایش این بود که:

"خوش آمدید آقایان، بفرمائید، خانه از خودتان است".

وارد خانه چریک جوان شدیم، حیاطی تنگ و تاریک بود و اتاق‌هایی که به زحمت سه نفر می‌توانستند در آن دراز بکشند، طولی نکشید که زن جوان با محفمی پر از غذا وارد اتاق شد، ما گرسنه بودیم تا توانستیم خوردیم، زن یک پیشمرگه کرد چنان غذا درست می‌کند که اگر شوهرش تمام پیشمرگه‌ها را با خود به خانه بیاورد او هیچ کم نمی‌آورد. روز بعد در شهر قدم زدم، شهربانی، ژاندارمری، دادگاه همه در

دست جوان‌هاست، آنها سوار بر کامیون‌های ارتشی در شهر رفت و آمد می‌کنند و دروازه‌های شهر را کنترل می‌کنند، با غریبه به محبت رفتار می‌کنند، وقتی با تو که غریبه هستی برخورد می‌کنند اولین حرفی که می‌زنند این است:

"می‌بینی آقا، همه دروغ می‌گویند، رادیو دروغ می‌گوید، آخوند دروغ می‌گوید همه آدم‌های قم دروغ می‌گویند، شما به دور و برتان نگاه کنید، ببینید ما حق داریم که سرنوشتان را خودمان به دست بگیریم یا نه؟"

غریبه دور و برش را نگاه می‌کند می‌بیند که این مردم ستم‌کش، این مردمی که آنها را از یاد برده‌اند مجبور هستند و هیچ چاره‌ای ندارند، باید و باید که اسلحه بردارند، آنها بستم‌رگه‌های تنگ‌بردوش را روی چشمشان می‌گذارند.

یکی از دهاتی‌ها می‌گفت:

"اگر ما بهیم که یک بستم‌رگه دارد به ده می‌آید به استقبالش می‌رویم، سپس احترام می‌کنیم، چون ما یاد گرفته‌ایم که هیچ‌کس حجر آدم‌های خودمان نمی‌تواند این یک تکه زمین، این یک لقمه نان را برامان نگهدارد"

می‌گفت:

"حالا دیگر، جبه‌های ما می‌دانند که به هیچ‌کس جز آدم‌های خودشان نباید اعتماد بکنند."

می‌گفت:

آقا خودتان ببینید این دولت اسلامی، این ریش‌دارها، طلای‌زنهای ما را به اسم مسضعفین می‌گیرند، بعد می‌آورند می‌دهند به این ارباب‌ها، می‌دهند به سرهای بازرانی تا خرج فیاده<sup>۱</sup> بوقتی‌ها بکنند که بیاید برسد توی سر ما، اسلام این‌را می‌گوید؟، خدا

این را می گوید؟، شما بروید زندگانی حضرت محمدا بخوانید

ببینید این را می گوید؟!

پیر مردی می گفت:

" این دولت بدتر از رژیم سابق است، بهیچ وجه نمی شود به او  
اعتماد کرد، همین امروز فرداست که هواپیماها بیایند بالای سر ما  
همه را به گلوله بپندند."

در شهر همه صحبت این است که به دولت نمی شود اعتماد کرد، به  
اسلام اینها نمی شود ایمان آورد، همین روزهاست که ما را بمباران کنند.  
یکی از پیشمرگه ها می گفت " از راه زمین هر کرد، ده نفر از دشمن را  
حریف است اما از راه هوا... نمی دانم."

گفتم: " دولت این کار را نمی کند."

سخنم کرد و گفتم " از کجا می گویی، مگر نکرده را نکرد."

پیرمرد عینکی که کنار ما ایستاده بود و اسلحه ای به کمر داشت، رد  
روی شانه من و گفت بنویس " اسم من محمد است نه احمد".  
چیزی نفهمیدم، فقط قیافه اش نشان می داد که عمری مبارزه کرده است،  
دوباره گفت:

" تعجب ندارد، اسم من محمد است توی دفترت بنویس."

دورو و بری ها همراه پیرمرد خندیدند و او با خنده ادامه داد:

" احمد اسم آن مفتی زاده مزدور است، اسم من محمد است."

آخرش سردر آوردم، پیرمرد اسمش احمد بوده است اما از اینکه هم-  
اسم احمد مفتی زاده است تنگ دارد برای همین یکروز در جمع دوستان  
اعلام می کند که:

" از امروز اسم من محمد است. احمد اسم آن مفتی زاده علامه  
مزدور است."

می‌گویند به روستا رفتن خطرناک است ، اما من گوش نمی‌دهم و  
به روستا می‌روم .

از چند نفر پرسیدم که چطور می‌شود به روستاها رفت ، همه‌ها تعجب  
می‌پرسیدند :

" حالا چه موقع روستا رفتن است ، خطرناک است ."

از مردی که حدود چهل سال داشت پرسیدم :

" ماشین‌های ده کجاست ، از کجا باید رفت ؟"

با سهریانی گفت " نمی‌دانم برای چه کاری می‌خواهید بروید اما صلاح  
نیست ."

همه می‌گفتند که نباید رفت ، مردم حالا ناراحت هستند ، به هر  
غریبه‌ای شک می‌کنند . به راه ادامه دادم جایی یک وانت بار ده دوازده نفر  
را سوار کرده بود ، حتماً " به روستایی می‌رفت ، از راننده پرسیدم " کجا  
می‌روی ؟"

گفت " خاو"

نرسیدم خاو کجاست ، عقب وانت پیش دیگران نشستم و حرکت  
کردیم همه با تعجب مرا نگاه می‌کردند ، جوانی پرسید : " کجا می‌خواهی  
بروی ؟"

- " نمی‌دانم "

با خشم نگاهم کرد ، یک نفر دیگر پرسید " طرفدار خمینی هستی ؟"

او عصبانی بود ، در جوابش خندیدم ، گفت :

" اگر طرفدار خمینی باشی توی این کوه‌ها پاره‌ات می‌کنند ، برگرد برو  
نمی‌خواهد بیایی "

اولی به صدا درآمد که " برای سمپاشی آمده‌ای، ساواکی خمینی هستی، از جون ما چی می‌خوای؟ " گیر افتاده بودم اما ترس نداشتم، یک جوان هفده، هیجده ساله که قیافه چوبانی داشت گفت:

" نباید ساواکی خمینی باشد، به قیافه‌اش نمی‌آید، باید کمونیست باشد."

بعد چیزی به کردی به‌اولی گفت، انکار گفت که مرا یا پیشمرگه‌های ستاد دیده است، اولی خندید و گفت:

" کمونیست عیب ندارد، پس کسی کار به‌کارت ندارد، اما اگر گیر آدم‌های قیاده موقت بیفتی سیلت را می‌کنند."

دلم می‌خواست گیر قیاده موقتی‌ها بیفتم تا بیتم آنهاچه جانورهای هستند، بعدها با قیاده‌ای‌ها هم برخورد کردم اما در میان آنها جز مردمی گرسنه، بی‌سواد و آلت‌دست چیز دیگری پیدا نکردم. رفتار مسافرها نرم‌تر شد. مسافرها در مسیر راه یکی یکی پیاده می‌شدند و هربار از من می‌پرسیدند تو کجا می‌خواهی بروی و من حرفی نداشتم. هر مسافری که پیاده می‌شد باید از مزرعه‌های گندم و نخود می‌گذشت، از چند تپه بالا می‌رفت تا جایی که بقین چشمه‌ای آب از گوشه‌ای سر درآورده است به چند خانه خشت و گلی می‌رسید که همانجا دهکده است، این وانت‌بارها که تنها وسیله عبور و مرور است اتفاقی بیدایشان می‌شود و بار بر حسب اتفاق است که یک روستایی از سر تپه وانتی را بسند و از آنجا بنای دویدن و دادکشیدن را بگذارد تا به راننده حالی کند که نگهدارد و او را عقب وانتش سوار کند.

حالا به نفر دیگر عقب وانت سوار هستند، یکیشان گفت:

" ما حالا داریم به خاو می‌رویم، تو خاو چکار داری؟ "

- " نمی‌دانم، همینطوری می‌آیم که بیتم " سرش را تکان داد،

از جاده‌های مالرو برگردد و خاک و بردست‌انداز گذشتیم، از میان گندم زارهایی که کشاورزان داشتند آنها را درو می‌کردند و از کنار مزارع

نخود که زن‌های کرد مشغول جمع‌آوری آنها بودند گذشتیم از گله‌های گوسفند و چشمه‌های آب و تپه‌های پر از درخت بلوط گذشتیم تا به "خاو" رسیدیم. دهکده مردمی ستم‌کشیده، سختی‌دیده، پرکار که نخود و گندم می‌کارند و گوسفند می‌چرانند و در زمان طاغوت تفنگ‌هاشان را در زیر خاک پنهان می‌کنند و در روزهای انقلاب تفنگ بر دوش از مزارع گندم می‌چینند. مردمی که مرزنشین هستند و از مرزها خودشان پاسداری می‌دهند، مردمی که دور هم جمع شده‌اند و بر حاشیه تپه‌ای در مجاور مرز عراق ۲۵ خانه کوچک خشت و گلی درست کرده‌اند و دور از همه‌چیز و همه‌جا بدون آب، بدون برق، بدون مدرسه، بدون دکتر و اسمش را گذاشته‌اند خاو و به امید کردستانی آباد مبارزه می‌کنند.

در راه وقتی آن سه نفر مسافر فهمیدند که من واقعا "ساواکی خمینی نیستم و در ضمن کسی را هم این طرفها نمی‌شناسم و گذشته از آن نمی‌دانم که چکار می‌خواهم بکنم، یکی از آنها گفت:

ما برای فاتحه خوانی به خاو می‌رویم یک قوم و خویشان مرده، اینجاها ماشین گیر نمی‌آید که تو برگردی، چکاری خواهی بکنی."

گفتم:

"منهم می‌آیم فاتحه خوانی."

همه‌شان خندیدند و قرار شد با آنها به فاتحه‌خوانی بروم. وقتی وانت جلو مسجد نگهداشت، جمعی از مردها به طرف ما آمدند. مردی پیر و وارسته با آستین‌های سپید بلند و خیلی بلند در جلویشان بود کردهای خاو همه به ما خوش آمد گفتند، سه‌کرد مسافر به آنها تسلیم گفتند، منم به فارسی تسلیم گفتم، کردهای مسافر دست‌های پیرمرد را بوسیدند، منم این کار را کردم، بعد فهمیدم که ملای دهکده است، با احترام ما رایه مسجد بردند، مسجد لخت و عور بود، مثل خاو، پیرهمه را دعا کرد برای کردستان هم دعا کرد و گفت که فاتحه بخوانیم، همه فاتحه خواندیم، جای آوردند.

بهر داشت به کردی چیزهایی می گفت همه داشتند گوش می دادند، من نمی فهمیدم، به قیافه ها نگاه می کردم آن مسافرها مرا ترسانده بودند، اینها همه مردمی بودند که سختی را می شناختند، آرام، صبور و در عین حال مردمی که هنگام نزار و فاتحه خوانی هم اسلحه را کنار دستشان می گذاشتند، و تو که حرفشان را نمی فهمی و نگاهشان می کنی با خودت می گویی که:

" اینها آن کردستانی را که می خواهند به دست می آورند، منتها صبر باید کرد و جوان های درس خوانده باید پا به پای این مردم مبارز راه بیایند و به آنها بگویند که چرا تا بحال با اینکه این همه جنگیده اند، موفق نبوده اند، باید به آنها بفهمانند که تنها با اسلحه، و تنها تا آخرین قطره خون جنگیدن درد را دوانمی کند، باید آگاه بود و جنگید و باید دانست که ریشه درد کجاست و درست روی ریشه نشانه گرفت، باید مبارزه کرد اما در ارتباط و هماهنگی با کردهای دیگر و با خلق های دیگر."

و غریبه فکر می کند:

" اینها آن کردستانی را که می خواهند به دست می آورند، دانه های آراد و آبادی را مثل دانه های نخود، دانه های گندم از سالها پیش بر زمین کردستان پاشیده اند و با خون جوان هایشان بهر شکل که بوده پاسداری کرده اند اما باید جوان های درس خوانده شان بیایند و به آنها یاد بدهند که با یاری چه کسی و با چه متحدی و چه موقع داس را بردارند و به درو بروند."

\*\*\*

### در سنندج

امروز سه‌شنبه است امام از همه مردم خواسته است که در یک راه‌پیمایی وحدت شرکت کنند و به حسودان و دشمنان نشان بدهند که مسلمانان این کشور هنوز هم متحد هستند و آنطور که شیاطین می‌گویند هیچ شکافی در صفوف وحدت مسلمین ایران ایجاد نشده است.

رادیو، تلویزیون تبلیغات زیادی برای راه‌پیمایی این‌روز راه‌انداخته‌اند، من امروز را در سنندج هستم، در خیابان‌ها راه می‌افتم تا ببینم مردم از این راه‌پیمایی وحدت چگونه استقبال می‌کنند، یا چه نظری دارند. سر چهارراه مرکز شهر مردی دارد سیگار می‌فروشد.

"آقا امروز راه‌پیمایی می‌کنند؟"

- "فکر نمی‌کنم، نه، خودتان که می‌دانید"

در شهر قدم می‌زنم، وضع عادی است، جوانی که باید محصل باشد دارد هفته‌نامه چلنگر را می‌فروشد.

"امروز راه‌پیمایی می‌شود؟"

با خنده می‌گوید: "نه آقا، اینجا همه کمونیست هستند."

پسر بچه‌ای روزنامه می‌آورد.

- "روزنامه می‌خواهید؟"

"روزنامه چیه؟"

ساعت ده صبح است. "روزنامه آیدگان"

تعجب می‌کنم، می‌گویم "آیدگان حالا توی تهران هم گیر نمی‌آید، چطوری یکی دو ساعته به اینجا رسیده، پسر بچه ده سالش است می‌گوید "اینجا همه کمونیست هستند، آیدگان را مثل برق با هواپیما می‌آورند" روزنامه‌ای می‌خرم، پسرک انگار مرا دست می‌اندازد می‌گوید "منهم کمونیست هستم"



از جوانی که چاقو و پنجه بکس می فروشد می پرسم :  
" امروز راه پیمایی هست؟ "

– " نه اینجا از این حرفها خبری نیست . "

جوان گفت : " وقتی صحبت می کند همه حرفش از شیعه هاست ، قانون که می نویسد صحبت از شیعه هاست ، رئیس جمهور از شیعه هاست ، اما وقتی که می بیند وضع خراب است می گوید ، همه مسلمان ها بیایند راه پیمایی کنند ، می گوید شیعه و سنی برادرند ، برادری که اینطوری بشود کسی راه پیمایی نمی کند . "

سرکوجه خانه احمد مفتی زاده ، چهار ، پنج جوان در دکان بقالی نشسته اند و دارند روزنامه می خوانند ، می پرسم " بچه ها امروز راه پیمایی می شود؟ "

بی خبر از همه جا می گویند " چه راه پیمایی؟ "

می گویم " اینکه روزنامه ها نوشته اند ، رادیو می گوید راه پیمایی وحدت می گویند " دستور راه پیمایی از قم است؟ "

" فکر می کنم ، بله "

" خوب پس وضع معلوم است ، کسی راه پیمایی نمی کند "

می پرسم " خانه مفتی زاده کجاست؟ "

با تعجب می پرسند " مفتی زاده را می خواهی چکار؟ "

" هیچی همیطوری می پرسم . "

– " آقا ترا به خدا دور مفتی زاده را خط بکشید ، این مرتبکه را بزرگش نکنید ، او یک مشت بی پدر مادر مثل خودش را دورش جمع کرده و برای خودش دفتر و دستک درست کرده است ، دولت هم از این او باشها حمایت می کند ، ولش کنید ، مفتی زاده را می خواهید چکار " طرز صحبت کردن آنها طوری است که مرا زیر فشار می گذارند ، راهم را کج می کنم و به طرف مسافر- خانهای که در آن استراحت می کنم می روم .

### دربارهٔ مریوان مطالب بیشتری بدست می‌آورم .

در سندج توانستم با بچه‌هایی آشنا شده و مطالبی دربارهٔ مریوان بدست بیاورم . یکی از این مطالب دربارهٔ اتحادیه‌های دهقانی است همان "یکته‌تی‌جوئیاران" حالا یکی از مشکل‌ها حل شده‌است ، آنهم این است که اتحادیه‌های دهقانی را می‌شناسم و این بعدها خیلی به‌درد خواهد خورد ، چیزهایی که در این مورد فهمیدم تقریباً "به‌این شکل بود :

" بعلت وضعیت خاص اجتماعی ، اقتصادی مریوان و به‌علت اینکه ارباب‌ها در آنجا نفوذ بیشتری دارند و ستم بیشتری به دهقانان وارد می‌کنند و به‌علت اینکه هنوز مسائل حاد ارباب‌رعیتی در روستاهای مریوان حل نشده‌است و گذشته از آن ارباب‌ها بطور دائم با یکدیگر تماس دارند و سیاست‌هایشان را بر علیه دهقانان هماهنگ می‌کنند و به‌علت اینکه مردم مریوان و روستاهای اطراف از قیل از انقلاب درگیر مبارزه با ارباب‌ها ، با دولت ، با شرکت‌های زراعی ، شهرداری ، فرمانداری ، ژاندارمری ، شهربانی و ارباب‌ها بودند و به‌خاطر اینکه همهٔ این ادارات به‌خواستهٔ دولت زیر نظر ارباب‌ها بودند . و ارباب‌ها با همکاری ژاندارمها و قدرت پادگان مریوان زمین‌های خوب و حاصلخیز را برای خود برداشته و دهقان‌ها را روی زمین‌های سنگلاخی و بدون آب انداخته بودند و خلاصه به‌خاطر اینکه شهر مریوان در پست در دست ارباب‌ها بود و آنها با قدرت جاده را از کنار مزارع خودشان می‌کشیدند و خانه‌ها بر سر مردم خراب می‌کردند و به‌اسم پارک‌سازی ، جاده‌سازی ، زیباسازی شهر هر بلایی را به‌سر روستایی و شهری در می‌آوردند و به‌علت‌های خیلی زیاد دیگر که ریشه‌هایشان را باید در دست‌امیرالیزم پیدا کرد ، روستائیان تشخیص داده‌بودند و ضرورت

ایجاب کرده بود که آنها با هم متحد شوند و از آنجا که روشنفکران کرد درست آنهایی که زندگی خصوصی و آسایشی انفرادی را ترک گفته و در روستاها زیاد هستند و دائم حرکت دهقانان را زیر نظر دارند، این روشنفکران متعهد درد را تشخیص داده و به ضرورتی که دیگر انکار ناپذیر است پاسخ داده و در زمان محمد رضا شاه بطور مخفی اتحادیه‌ای از چند روستای اطراف مریوان تشکیل می‌دهند تا در برابر اتحاد ارباب‌ها و ستمی که دولت به روستائیان وارد می‌کرد بتوانند مقاومت کنند، البته این مقاومتی که آن موقع مطرح بود بیشتر به خاطر ده خراب و فلک‌زده‌ای بود که به شهر مریوان چسبیده است و ارباب‌ها با عنوان‌های مختلف، یا پشت‌گرمی از نیروهای انتظامی هر بار به شکلی مطرح می‌کنند که بساط این روستا که از بدقوارگی مثل یک لکه ننگ است از بالای سر شهر مریوان برداشته شود، البته آقایان ارباب‌ها درست چشم طمع به همان لکه ننگ دارند می‌خواسته‌اند آنجا را برای خود بردارند و خیابانی بکشند و به قیمت خون کثیف پدرشان به همان روستائیان بفروشند. روستائیان هم مدت یکسال از این اداره به آن اداره شکایت می‌برند که درد این است و زمینشان را می‌خواهند و گرسنه مانده‌اند و حق نیست و ستم است، از عدالت به دور است و بیایید گوش به حرف ما بدهید و سری به این روستا بزنید و این زمین‌ها را ببینید، بعد خودتان بگوئید آیا این حق ماست که روی زمین‌مان کار کنیم یا کار نکنیم، آیا این انصاف است که زندگی ما را بهم بریزند و خانرا برسرمان خراب کنند؟، از آن جایی که در دوره محمدرضا شاه این حق روستائیان بود که خانرا بر سرشان خراب کنند و انصاف بود که زمینشان را که در دوره محمدرضا شاه این حق روستائیان بود که خانه را بر سرشان خراب کنند و انصاف بود که زمینشان را بگیرند و آنها را گرسنه بگذارند کسی گوش به حرفشان نداد و ارباب‌ها زمین‌ها را غصب

کردند و تا بناگوش نیشان را باز کردند و زبانان را برای روستائیان درآوردند و دستشان را مشت کرده و حواله ستمکشان کردند و روی زمین نشستند و برخاستند و جفتکی زدند .

اما در همین موقع که این حضرات روی زمین جفتک می زدند ، روشنفکرها به داد روستائیان رسیدند ، بطور سری نماینده چنددهه را پای صحبت کشیدند ، سیاستها را هماهنگ کردند و هنوز زبان کثیف اربابها به سمت روستائیان دراز بود و هنوز مشتشان حواله بود که صدها روستائی یا سیل و خش و گلنگ بردوش ، درست در زمانی که بر اثر جنایات محمدرضا شاه نمی شد نفس یکی از سمت تپهها به جانب شهر سرازیر شدند و این موقعی بود که هنوز انقلاب شروع نشده بود ، آنها فریاد می زدند " زمین ، زمین " و فریاد می زدند که این لکه زشت ، این لکه تنگ زندگی ماست و باید باشد و ما خودمان باید روی زمین خودمان یا همین خیشها ، یا همین دستها و یا همین زن و بچه ای که همراهان است کار کنیم ، سیل دهاتیها خیابانهای باریک مریوان را پر می کند و این موقعی بود که محمدرضا شاه احساس خدایی می کرد اما در یک شهر دور ، پرت ، بن بست ، روستائیان توانستند آن خدا را به تکان درآورند ، ژاندارمها به هراس افتادند ، دادگستری میران ترازویس بهم ریخت . ارتش با وحشت از خواب پرید ، شهربانی مثل سگ کتک خورده ای زوزه کشید و حرکت دهاتیها را تماشا کرد ، دهاتیها با زن و بچه در شهر دور زدند و فریاد کشیدند و همان موقع که اربابها هنوز حواسشان نبود به زمین هایی که مال خودشان بود و در آن عرق ریخته بودند حمله کردند ، در یک چشم بهم زدن ، ساواک جاشها (مزدورها) ، پاسانها ، ارتش ، با توپ و تانک آمدند و سیل خون روی زمینها جاری شد . دهاتیهای مبارز یا یا تون پاسانها مغزشان داغان شد ، یا رگبار مسلسل آنها را روی زمین ریخت ، اما همینکه دسته خیش از دست یک مرد دهاتی می افتاد ، رنش مثل گرگ یشت خیش

می‌پرید و زمین را شخم می‌زد و همینکه زن دهاتی در خون می‌غلتید پسر بچهاش که درد را می‌شناخت مثل بچه گرگی پشت خیش می‌پرید و بر سرگاو فریاد می‌زد که " برو، شخم بزن، شخم بزن ". آن روز قیام دهاتی‌ها به خون کشیده شد، اما اتحادیه دهقانان مریوان به شکل قدرتمندی از زیر زمین‌هایی که با خون سیراب شده بودند سردرآوردند .

البته نمی‌گویم که این تنها دلیل بوجود آمدن اتحادیه‌ها بود، نه، این می‌تواند فقط یکی از دلایل به وجود آمدن اتحادیه‌ها باشد. این را هم بگویم که این اتحادیه دهقانی مریوان در زمان انقلاب به سرعت گسترش می‌یابد و روستاهای منطقه را متشکل می‌کند، و قدرت دهقانی بزرگی در سطح منطقه گردنشین به دست می‌آورد. چنانکه بعداً " می‌بینیم این همستگی نتایج ارزشمندی از خودش باقی می‌گذارد، نمونه‌اش همان راه‌پیمایی است که از سنج به مریوان پیش می‌آید و مهمتر از همه آن کوچ اعتراضی مردم مریوان است که شهر را تخلیه می‌کنند و به کوه‌ها پناه می‌برند. با آن خوابیدن مردم کامیاران جلو راه تانک‌های ارتشی که برای سرکوبی مریوانی‌ها می‌روند، اینها همه به شکل قدرتمندی از سمت این اتحادیه‌های دهقانی هدایت می‌شوند.

مسأله مهم دیگری که در شکل‌گیری این اتحادیه‌ها مطرح است دخالت نیروهای مترقی و متعهد است که پایه‌های دهقانان آمده و هنوز هم به طور مخفی با آنها ارتباط دارند. این سؤال پیش می‌آید که اینها چه کسانی هستند.

در این مورد از خیلی‌ها پرسیدم و خیلی جاها سرزدم تا چیزهایی دستگیرم شد، دهاتی‌ها، مخصوصاً " بچه‌های درس‌خوانده‌اشان دوست دارند به تو که غریبه هستی، به طور اسرارآمیزی وجود یک سازمان مخفی را بپیمانند و تو که اصرار داری در موردش بیشتر بدانی این طور سردر می‌آوری که یک سازمان مارکسیستی لنینیستی به اسم سازمان انقلابی زحمتگنان

کردستان \* به طور مخفی در منطقه کار می‌کند و آدم‌هایش به قیافه‌های دهقانی همراه روستائیان هستند و با آنها زندگی می‌کنند، این سازمان دفتری ندارد، ارگانی ندارد اما اعلامیه‌هایش اینجا و آنجا دیده می‌شود و در مورد وقایعی که در کردستان رخ می‌دهد خیلی زود تحلیلی می‌دهد و تحلیلش را به دست مردم می‌رساند، کردها با یک حالت غرور به این سازمان نگاه می‌کنند و آن‌را از خودشان می‌دانند مثلاً "یک جوان کرد ممکن است هوادار سازمان چریک‌های فدایی خلق باشد اما نسبت به این سازمان انقلابی زحمتکش کردستان که بیشتر یک شکل ملی و ناسیونالیستی دارد هم سمیاتی نشان می‌دهد، یا یک دهاتی که اطراف مها با زندگی می‌کند، هر چند که به طور سنتی یک دموکراتی است اما سازمان انقلابی زحمتکش کردستان را هم دوست دارد. اما وقتی می‌پرسی "پس چرا این سازمان خودش را علنی نمی‌کند" در جواب دادن، مکت می‌کنند و می‌گویند "یقیناً صلاح نمی‌داند". وقتی می‌گویی "چه علتی می‌تواند وجود داشته باشد که سازمان را علنی نمی‌کنند؟"

جواب‌هایی به تو می‌دهند که هیچوقت قانع نمی‌کند. وقتی بیشتر در کردستان می‌مانی و از این و آن می‌پرسی آخرش بیش خودت حساب می‌کنی که این سازمان آنطور که لازم است شکل نگرفته و قدرتی ندارد اما در مورد صداقت آنها و بی‌گیری در کار و حمایتی که مردم منطقه از آنها می‌کنند شکی باقی نمی‌ماند.

بهر حال مردم منطقه دوست دارند بگویند که آدم‌های این سازمان در شکل دادن اتحادیه‌ها دخالت داشته‌اند، با این سازمان بعداً "بیشتر آشنا می‌شویم".

\*\*\*

### با یکی از اعضای حزب دموکرات صحبت می‌کنیم

در سنج ساری به دفتر حزب دموکرات زدم و آنجا با یکی از مسئولین که می‌شود گفت همه‌کاره بود صحبت کردم ، البته ما حرف‌های زیادی در مورد کردستان زدیم و او هم نظر شخصی و هم نظر حزبش را گفت اما قرار شد من فقط گوشه‌هایی از حرف‌های او را شنیده بگیرم و بقیه را نشنیده . گوشه‌هایی از حرف‌هایش به این شکل بود :

" ما خودمختاری را در چارچوب ایران می‌خواهیم "

" جو سیاسی حاکم علیه خلق کرد تبلیغات راه انداخته و ما را تجزیه طلب قلمداد می‌کند ما آرزو داریم این جو از بین برود " .

" ما چیزی به اسم اتحادیه‌های دهقانی در کردستان نمی‌شناسیم "

" دولت نمی‌تواند ما را سرکوب هوایی کند ، یعنی این کاررانی‌کنند "

" مبارزه ادامه دارد منتها در وضع فعلی نمی‌توانیم نظر بدهیم

که ما چگونه و به چه شکلی باید مبارزه کنیم شاید لازم باشد روش

خشن‌تری در پیش بگیریم ولی مطمئنا " ما این روش را شروع نخواهیم

کرد ما فقط دفاع می‌کنیم و اگر ناچار بشویم پاسخ می‌دهیم .

" به دولت فعلی نمی‌شود اعتماد کرد "

" ما روز به روز ناامیدتر می‌شویم "

" یک مسأله مهم هست آنهم اینکه ما اهل تسنن هستیم و به امامت

اعتقاد نداریم ، پس نفوذ روحانیت در دولت ، برای ما مشکلاتی

ایجاد می‌کند "

" ما اصولا " اعتقادی به تضعیف دولت نداریم "

" مفتی‌زاده اشتباهات زیادی دارد و اینها باعث شد ، نظر مردم

نسبت به او برگردد "

" شیخ عزالدین فقط یک روحانی است و امام جمعه مهیاد، آیا یک مرد مذهبی می‌تواند رهبری یک منطقه را بعهده بگیرد؟، ما فقط بعنوان یک رهبر مذهبی برایش احترام قائلیم همین."

" چریک‌ها؟، اطلاعاتی ندارم، ما اینجا چیزی به اسم چریک فدایی نداریم، یا سازمان آنها هم ارتباطی نداریم."

" آهان آن چیزی که شما می‌گوئید، ما در اینجا که نه اما در مهیاد حرکت‌های هواداران آنها را فعلا " نادیده می‌گیریم" \*  
" فتوالمیزم به آن شکل در منطقه کردستان نیست."

" دهقانان کردستان ستم بیشتری کشیده‌اند، چهار نظر فرهنگی، اقتصادی و... و سیستم کشاورزی همان سیستم قرون وسطایی است."  
" حزب دموکرات در قسمت کردستان شمالی قدرت دارد صدای نود مردم آنجا به حزب وابسته‌اند."

" قیاده موقت؟، متأسفانه مسأله حادی است، اینها برادرهای ما هستند، اینها پناهنده هستند، به آنها ستم شده، ظلم شده و بهیچ وجه حاضر نیستیم که در مسائل کردستان دخالت‌کنند، آنها میهمان ما هستند."

قیاده موقتی‌ها چه کسانی هستند؟ و از آنها چگونه استفاده می‌کنند؟  
این قیاده موقتی‌ها دارند خودشان را کم‌کم نشان می‌دهند، تا به حال می‌توانی آنها را مزدورهای دولت فعلی، همانطور که قبلاً " مزدورهای دولت‌شاه بوده‌اند می‌دانند، حزب دموکرات هم آنها را میهمان می‌خواند،

\* یکی از حرف‌هایی که قرار بود نادیده بگیرم ( که البته این یکی گفتنش بهتر از گفتنش بهتر از نگفتنش است ) این بود:  
آن مسئول گفت "چریک‌ها تنها کار خوبی که انجام می‌دهند و آنها هم مورد نظر ماست و بدرد ما هم می‌خورد، نشریه خبری آنهاست که سرموقع آن را به دست مردم (ما) می‌رسانند، نشریه‌ای که خیلی دقیق است و..."



البته همچنان که دولت آنها را صدا می‌زند. اما این قیاده موقتی‌ها چه کسانی هستند؟

البته همه این بازی‌ها زیر سر امپریالیزم و در رأس آن امپریالیزم آمریکا است. در سال ۱۳۵۱ که وضع اقتصادی و سیاسی دولت عراق خراب است، آمریکا که وضع عراق را ناخوار می‌بیند به کمک ارتش شاهنشاهی که زیر قدرت خودش است بین ایران و عراق جنگی راه می‌اندازد و شاه که عامل آمریکا است، ملامصطفی بارزانی را که مثل تویی زیر پای آمریکا افتاده است تقویت می‌کند و به جان دولت عراق می‌اندازد تا جبهه متحد اعراب بر علیه اسرائیل را تضعیف کنند و بالاخره آمریکا در سال ۱۳۵۴ دولت عراق را وادار می‌کند که با دولت ایران قراردادی ببندد که خواست‌های ایران که همان خواست آمریکا است در آن مطرح باشد، این قرارداد به وسیله شاه و صدام حسین در الجزیره بسته می‌شود که نتیجه‌اش اول همه خانه‌خرابی کرده‌است و به این شکل یک‌خیانت دیگر، ملامصطفی بارزانی بر ملا می‌شود، ملا دریناه شاه به عظیمه کرج می‌آید و صدها هزار آواره‌گرد در دور دست‌ترین نقاط ایران نسبت به کردستان‌رها می‌شوند.

بارزانی سند خیانت‌هایش همه جا دست به دست می‌گردد، او مثل خمیر محسه در دست‌های آدم‌های سیاسی آمریکا بوده‌است، او را زمانی چاق می‌کنند و به نفع اسرائیل بر سر عرب‌ها می‌کوبند، زمانی به نفع منافع آمریکا به حمایت شاه بر سر کردهای ایران می‌کوبند، زمانی به خاطر برجا ماندن دولت صدام حسین بر سر مبارزان عراقی می‌کوبند و زمانی چاق راه دست خودش می‌دهند تا آنجا که جان دارد بر سر خود و خلقش بکوبد، بارزانی با ساواک همکاری می‌کند، نوکر "میت" ترکیه‌است برای موساد اسرائیل فرمان می‌برد و آخر سر کاری‌ترین ضربه را بر سر آدم‌های خودش می‌زند و آنها را آواره می‌کند، خود و خانواده‌اش به عظیمه کرج می‌آیند و آدم‌هایش در روستاهای دور دست به آدامس فروشی و عملگی و گرسنگی روزگار می‌گذارانند.

تا اینکه در ایران مردم به پا می‌خیزند و قیام می‌کنند، سلطنت محمد رضا شاه ماهانه‌ای به کردهای پناهنده می‌داد، با انقلاب مردم ایران این ماهانه از بین می‌رود، کار هم که دیگر گیر نمی‌آید، خلق پناهنده کرد با کرسنگی بهر شکلی که هست دوام می‌آورند. در ضمن پسران بارزانی، (مسعود و ادریس) به دستور ارباب‌هایشان خود را آماده می‌کنند که بعد از مردن پدر همچنان به جنایتهای او ادامه داده و به امپریالیزم سواری بدهند. پس به خواست ارباب چیزی به اسم و قیاده موقت (رهبری مجدد) علم می‌شود. انقلاب به آن شکل که می‌بینیم ناقص می‌ماند، کردهای ایران کوتاه نمی‌آیند، انقلاب را ادامه می‌دهند و صحبت از خودمختاری و حقشان می‌کنند، دولت قم که ماهیتش مشخص است و سرسپردگیش روز به روز مشخص‌تر می‌شود و آدم‌های وابسته به امپریالیزم آمریکا مثل گاو پیشانی سپید در بین اعضایش دیده می‌شوند، بجان خلق کرد می‌افتد و سعی می‌کند که منافع ارباب که همانا عقب‌مانده نگهداشتن کردستان (ایران - عراق - ترکیه) است دست نخورده باقی بماند پس هر صدای آزادی خواهی را در منطقه خفه می‌کند، آدم‌های گرسنه دیگری به اسم سیاه پاسدار از تهران و قم و جاهای دیگر به جان کردها می‌اندازد، ژاندارم‌ها را به منطقه می‌فرستد تا هر نفس‌کشی را زیر چکمه‌هایشان له کند، اما مردم مقاومت می‌کنند و می‌گویند اگر خدا هم از آسمان پایین بیاید دیگر ژاندارم نمی‌خواهیم، دولت یافشاری می‌کند، خلق کرد کوتاه نمی‌آید، دولت دست به حمله می‌زند خلق کرد پاسخ‌دندان شکنی می‌دهد، دولت با پاسدارهایش عقب‌نشینی می‌کند.

همه فکر دولت این است که مراکز قدرت را در کردستان در دست بگیرد، پس می‌خواهد پاسگاه‌ها را دوباره پر از ژاندارم کند، داد کردها در می‌آید، دولت عقب می‌نشیند، باز پاسدارها را می‌فرستد فریاد کردها در می‌آید که:

"عجب‌گیری کرده‌ایم مگر ما خودمان عرضه نداریم شهرمان را اداره

کنیم که شما از تهران برای ما پاسدار می‌فرستید، خوب ما خودمان جوان‌هایمان را می‌گذاریم که از شهر و از مرزها پاسداری کنند، مگر ما ایرانی نیستیم که اعتبار نداریم."

اما امپریالیزم نمی‌خواهد که خلق کرد اسلحه به دست بگیرد، نمی‌خواهد او خودش سر از کارش در بیاورد، او احتیاج دارد که کردستان عقب‌مانده باشد تا به آسانی بتواند در آنجا بارزانی‌ها را علم‌کند، پس حالا که امپریالیزم نمی‌خواهد، خود بخود به عمالش در دولت دستور می‌دهد که "اسلحه باید از دست خلق کرد درآید، بهر شکلی که هست، مگر می‌شود که کرد ایرانی اسلحه به دست بگیرد، فردا نوبت کرد عراق می‌شود و روز بعد کرد ترکیه و روز بعد کرد سوریه و بعد...".

پس دولت با عجله دست به کار می‌شود و به خلق کرد می‌گوید:

"خیلی خوب مگر شما نمی‌خواهید که پاسدارها از خودتان باشد، ما هم قبول می‌کنیم..."

دولت می‌آید تمام مناطق کردنشین را (در سمت غرب، از سنندج تا آنسوی رضائیه) سه‌قسمت می‌کند، و در یک آن سه موجود عجیب‌غریب از کیسه امپریالیزم بیرون می‌آورد موجود اول آدم بخت‌برگشته‌ای به اسم مفتی‌زاده است که مورد نفرت همه، خلق کرد است این موجود که دولت به او علامه می‌گوید حدود هفتصد، هشتصد آدم بیچاره، گرسنه، بیکار، چاقو-کش و او باش را دور خودش جمع می‌کند و ماهی هزار هفتصد، هشتصد تومان به آنها می‌دهد و به اسم حامیان جمهوری اسلامی از سنندج تا سردشت را در اختیارشان می‌گذارد که پاسداری کنند و پدر خلق کرد را درآورند. موجود دوم چیزی به اسم قیاده، موقت است که گفتیم به چه شکلی به وجود آمد، امپریالیزم صلاح می‌بیند که دولت جمهوری اسلامی با رهبران این قیاده، موقت که پسران خود فروخته بارزانی هستند وارد

مذاکره شود و یکبار دیگر از اینها به عنوان چماق برای سرکوبی آزادخواهان استفاده کند، مذاکره به نتیجه می‌رسد و ادريس و مسعود بارزانی گرسنه‌های پناهنده را جمع‌آوری می‌کنند، باز لعنت بم این پول با ماهی چندر غار آنها را روانه کردستان می‌کنند تا از سردشت تا پیرانشهر را پاسداری بدهند، خلق کرد دیوانه می‌شود اما دولت پاسخ می‌دهد:

"دیگر چه مرگتان است، اینها که لباسشان کردی است، زبانشان هم کردی است، اینها را که دیگر از تهران نفرستادیم، برادرهای خودتان هستند."

کرد عراقی گرسنه پناهنده این بار هم آلت دست می‌شود منتها به وسیله کسانی که می‌خواهند حکومت علی را پیاده کنند، می‌ماند از پیرانشهر به بالا (شمال کردستان، از روی نقشه استعماری همان شهرهای آذربایجان غربی است، شامل قسمتی از رضایه، دهات اطراف خوی، شاهپور، منطقه برادوست و...)، اینجا را موجود عجیب غریب دیگری به اسم حسنی، یا ملاحسنی، یا آیت‌الله حسنی!...! بهر حال سر رئیس کمیته‌های رضایه بعهده می‌گیرد، که البته آدم‌های این ملای مرتجع در شهرهای نرده، پیرانشهر، سردشت، و مخصوصاً پادگان جلدیان همه جا همراه قیاده موقتی‌ها دیده می‌شوند. و به این ترتیب نقشه امیرالیزم برای خفه کردن موقتی خلق کرد پیاده می‌شود. پس حالا دیگر قیاده موقت را هم شناختیم، اینها مزدورهای امیرالیزم هستند که دولت سعی دارد به خلق کرد بفهماند که اینها برادران شما و میهمان ما هستند و در ضمن خرجشان هم از بیت‌المال داده می‌شود، یا قبول آن کرد مریوانی از طلای زنها بمان که به قم برده‌اند.

مردم می‌گویند بانه‌را بامباران کرده‌اند اما اصل  
موضوع یک‌چیز دیگر است .

ساعت حدود ۶ بعدازظهر بود که در مسافرخانه روی تخت دراز کشیده  
بودم و داشتم روزنامه می‌خواندم ، پنجره باز بود ، برای یک لحظه بلند -  
گویی در خیابان به کردی چیزهایی گفت که تقریبا " فهمیدم می‌گوید که :  
" اهالی سنج ، به‌کمک مردم بانه بشتابید "  
از روی تختخواب پریدم و خودم را به مسافرخانه‌چی رساندم .  
" حاج آقا چه خبره ؟ "  
" نمی‌دانم آقا جان ، بانه‌را بامباران کرده‌اند ."

ساکم را برداشتم و دوان دوان به‌طرف مینی‌بوس‌های سقر رفتم که  
از آنجا به بانه بروم .  
از این‌کار خودم بدم می‌آمد ، دلم نمی‌خواست دنبال حوادث بروم ،  
اما هیچ‌کار دیگری هم نمی‌توانستم بکنم ، سعی کردم این حرکت خودم را  
نادیده بگیرم و به‌رشدگی هست اسمش را ماحراجویی نگذارم ، سوار مینی -  
بوس شدم و حرکت کردیم ، ردیف جلو که پیرمرد کرد نشسته‌است ،  
" پدر در بانه چه خبره شده ؟ "  
- " بامبارانداخته‌اند . "  
" پدر کی بامبارانداخته ، بامب می‌اندازند که چی بشه ؟ "  
با خشم گفت :

" خامینی ، خامینی ، او بامبارانداخته ، او مسلمان نمی‌خواد ، او  
بیهودی می‌خواد ، ارمنی می‌خواد ، مسلمان نمی‌خواد ، می‌گوید سنی

مسلمان نیست ، شیعه مسلمان است هم‌ااش شیعه ، شیعه " .  
کمی صبر می‌کند ، بعد می‌گوید " دنیا می‌چرخد ، چوب حالا دست  
آنهاست ، دنیا می‌چرخد چوب هم می‌چرخد ، تا حالا که هم‌ااش دست  
فارسی‌ها بوده " .

بر پدر این آمریکا لعنت که چه ساطی راه انداخته است ، کردها ،  
فارسی‌ها ، شیعه‌ها ، سنی‌ها ، این مرد چه نفرتی دارد ، چه انتظاری می‌کشند  
که چوب به دستش بیفتد ، همه نگرانند ، هیچ کس نمی‌داند چه اتفاقی  
افتاده است ، رادیوی کردستان چندبار کمک‌خواسته است .  
چند جوان کرد که قیافه‌شان ، نشان می‌دهد تحصیل کرده هستند ،  
می‌خواهند چیزهای بیشتری بدانند دائم از مسافرها سؤال می‌کنند ، کسی  
می‌گوید :

" بامی‌نوده ، من ضد تانک بوده ، ۲۵۰ تا گشته و زخمی و شاید  
قصدی نبوده ، مسافرها بدون اینکه اصل موضوع را بدانند بکسره فحش  
می‌دهند و می‌گویند که :

" به قصد بوده ، دستور از قم آمده ، به قصد بوده "

همه عصبانی هستند حکم صادر شده ، دستور از قم بوده ، من خیلی  
جلوی خودم را می‌گیرم که قضاوت نکنم ، جو حاکم فشار می‌آورد ، دلیلی  
نمی‌توانم پیدا کنم ، اما آنها احتیاج به دلیل ندارند زخم خورده هستند ،  
غلت نفریشان از قم مشخص است ، تا می‌خواهی بگویی از کجای می‌گویند  
فورا " جواب می‌دهند ، عید خونین سنج را مگر یادشان رفته ، نقده را  
مگر از یاد برده‌اید . و غریبه چون زیاد نمی‌داند ، در دهانش را می‌گیرد و  
خفه می‌شود .

امروز که نمی‌شود فهمید در بانه چه خبر بوده است چون تا به سقر  
برسیم دیگر وسله‌ای برای رفتن به بانه پیدا نخواهد شد ، فردا مساءً له حل  
می‌شود . مینی‌بوس ساعتی است که حرکت کرده است در ردیف آخر

نشسته‌ام ، چهار جوان کرد در ردیف من نشسته‌اند ، مدتی که گذشت فکر کردم که بیکار نشستن یا روزنامه‌خواندن حالا فایده ندارد بهتر است با بغل‌دستی‌ها صحبت کنم ، اینها می‌توانند در بهتر شناختن کردستان کمکم کنند ، به آنها نگاهی کردم ، چهار جوان آفتاب سوخته ، دهاتی به‌منظرم آمدند ، حتماً " سواد هم نداشتند فارسی هم که بلد نبودند ، چون دوسه‌بار مسأله‌ای پیش آمد که به‌کردی با من صحبت کردند ، صندلی جلوه‌م پسری ده‌دوازده ساله نشسته بود ، فکر کردم اینها چه حرفی می‌توانند داشته باشند که برایم بزنند یا حرف‌زدن با آنها چه‌دردی را دوا می‌کند ، وسط راه ، به بخش دیوان‌دوره رسیدیم ، یکی از چهار جوان از مینی‌بوس پایین رفت و چیزی خرید و برگشت ، روزنامه‌ها درآوردم و در نور کم‌رنگ چراغ‌های مینی‌بوس مشغول خواندن شدم ، دیگر متوجه آنها نبودم تا جوان بغل‌دستی به‌کردی چیزی گفت و مرا صدا زد ، یک مشت سیب ریز و کهنه را به طرفم گرفت و گفت " بفرمائید بخورید " .

نگاهی به‌او انداختم و نگاهی به‌سیب‌ها و نگاهی به‌جوان‌های دیگر که داشتند یا اشتها سیب‌ها را گاز می‌زدند ، دست‌هایم را مشت کردم و او سیب‌ها را توی مشت ریخت مثل آنها بدون توجه به‌آنکه چه دارم می‌خورم سیب‌ها را پشت سرهم گاز زدم ، پسرچه‌ای هم که جلویمان نشسته بود مشغول خوردن سیب شد ، سیب‌ها مقدمه‌ای شدند تا با آنها سر صحبت را باز کنم :

" فارسی بلدی؟ "

خندید به‌پسر بچه اشاره‌کرد و به‌او چیزی گفت ، پسرک روی پایش نشست و به‌من گفت چه می‌گویی ، می‌خواست که مترجم باشد ، گفتم " فارسی بلد است؟ "

پسرک ترجمه‌کرد و جواب گرفت ، اما جوابی قاطع :

" تو کردی بلدی؟ ، من فارسی بلد نیستم احتیاجی هم ندارم " .  
دست‌وپایم را جمع کردم ، حالا او سئوالی‌کرد و پسرک ترجمه‌کرد :  
" تو ، توی کردستان چکار می‌کنی؟ "

گفتم که: "سفر می‌کنم، می‌خواهم کردستان را بینم، بشناسم".  
جواب آمد: "ادبیات کرد را می‌شناسی، می‌خواهی بشناسی؟"  
اشتباه کرده بودم حتماً آنها جوان‌های بی‌سواددهاتی نبودند،  
جوان‌ها دهاتی بودند که یقین خیلی کارها کرده و خیلی چیزها برای  
گفتن داشتند، و مسخره اینکه من خیال می‌کنم چون او فارسی نمی‌داند، بی  
سواد است، چرا باید بی‌سواد باشد، او مطمئناً "سواد کردی دارد به‌کردی  
می‌نویسد به‌کردی می‌خواند، ادبیات کرد را می‌شناسد، این همان فلاکتی  
است که بار خلق کرد کرده‌اند، خلق کرد، کردی نباید حرف‌بزند، کردی  
نباید بنویسد، کتابش اگر پیدا بشود جایش در سیاهچال است، کرد اگر  
فارسی نداند کوهی است، وحشی است، حالانهم با این دید به‌بغل دستیم  
نگاه کرده‌ام.

به او جواب می‌دهم "نه ادبیات کرد را نمی‌شناسم".  
با خنده به پسرک چیزی می‌گوید، پسرک هم با خنده‌ای قویتر حرفش  
را معنی می‌کند.

"من یک تاجرام، تاجر ادبیات کرد، تاجر سیاست کرد، تاجری که  
می‌خواهد پا به پای مبارزین دیگر، کردها را آزاد کند، کردهای ایران، عراق،  
ترکیه، سوریه همه یکی هستند و یکی بدون دیگری مفهوم ندارد، یک  
خط مسخره به اسم مرز نمی‌تواند کردها را قسمت کند. من تاجری هستم که  
چیزی به اسم مرز سرم نمی‌شود".  
پرسیدم:

"چه چیزی را تجارت می‌کند تا کردها را آزاد کند".  
جوان هجده ساله کرد اشاره‌ای به گونسی که زیر صندوقش بود، کرد و  
چیزهایی گفت، آن گونسی را قبلاً دیده بودم فکر می‌کردم که یقین خیار  
خریده است که به دهاتشان برود اما وقتی حرفش ترجمه شد گونسی یک چیز  
دیگری از کار درآمد.



"آن گونی را ببینید، خیال می کنید در آن چیست؟ ها؟ الان می گویم، کتاب، کتاب های کردی، فشنگ، فشنگ های روسی، کردهای ترکیه و عراق الان در بند هستند، تحت فشارند، امروز که من به نسبت آزاد هستم کتاب های سیاسی، کتاب هایی که چاره درد را در آن ها نوشته اند از سراسر کردستان از همه محفل های سری از همه رفقای رزمنده گرفته در گونی ریخته و بهروستا می برم، بهروستای "زله"، درست نزدیک مرز، همینکه شب بشود مثل یک روباه کتاب ها را به پشت می گیرم، فشنگ ها را به کمر می بندم و در تاریکی وارد خاک عراق می شوم آنجا رفقای رزمنده در محفل های پنهانی انتظارم را می کشند، آنجا در آن اختناق بچه های کرد تشنه آموزش هستند، پدران ما تا بحال جنگیده اند، جنگ زیاد با آگاهی کم، اما ما جوان های کردستان ایران، کردستان عراق، کردستان ترکیه، دست بدست هم می دهیم و با جنگ زیاد و با آگاهی زیادتر به مبارزه برمی خیزیم، در آن طرف مرز جوان های کرد عراقی انتظار مرا می کشند کتاب ها و فشنگ ها را به آنها می دهم و شب دیگر به خانه برمی گردم و روز بعد دوباره به دنبال کتاب ها و فشنگ های تازه خاک کردستان ایران را زیر پا می گذارم، من تاجری هستم که کتاب و فشنگ را هم ارزان می توانم به دست بیاورم و هم ارزانتر بفروشم به عکس همه تاجرهای دنیا، "سرک مترجم دیگر چیزی نگفت، تا خود جوان رو به من کرد و با کردی چیزهایی گفت، حالا دیگر معنای حرفش را می فهمیدم، زبان وسیله ای است که با آن می توانی بفهمی در قلب یک انسان، در موجودیت یک بشر چه می گذرد، من حالا فهمیده بودم که در او چه می گذرد پس این ابزار نمی توانست مانعی باشد او می گفت:

"تا همین یکسال پیش جوان های عراقی از مرز عراق به ایران می آمدند و برای ما اسلحه می آوردند، چون آن موقع ما وضع بدتری داشتیم و من در تاریکی انتظار آنها را می کشیدم امروز روباه ایاتور مرز آزاد است، می بیند زتدگی همن است، دائم مبارزه".

حالا دیگر این چهار جوان آفتاب سوخته که کنارم نشسته بودند، چهار جوان ساده دهائی بودند و آن گویی که زیر صدلی بود انگار جان گرفته بود و تکان تکان می خورد.

\*\*\*

### به طرف بانه می رویم

جایی که مینی بوس نگهداشت همانجایی بود که بمب منفجر شده بود، حالا دیگر علل حادثه مشخص شده است بلکه یک بمب قوی منفجر شده است، بیمارانی در کار نبوده است، تعدادی کشته شده و شش خانه ها تا فاصله زیادی خرد شده است، قضیه اینطور بوده است که کسی بمبی ساعت شمار را برای فروش به بازار می آورد، کس دیگری حاضر می شود بمب را بخرد البته به شرطی که راه بکاربردش را هم نشان بدهد، پس فروشنده شروع به توضیح می کند، خریدار نارنجک هایی هم به کمرش آویزان کرده بود، فروشنده هم فشنگ هایی به خودش بسته بوده است، در حین توضیح دادن اتفاقی می افتد و بمب ساعت شمار در دست های آنها منفجر می شود و آنها را تکه تکه کرده روی هوا بلند می کند. چشم بهم می ریزی که بلندگوها در شهر سقر در ۶۰ کیلومتری بانه فریاد برمی آورند که "ای مردم ارتش مردم بانه را به گلوله بست" مردم در شهرهای دوروبر از خانه بیرون می ریزند و فریاد می زنند که:

"ای مردم هواپیماها، بانه را بمباران کردند".

گروه های پیشمرگه از شهرهای مجاور به بانه هجوم می آورند، زخمی ها به بیمارستان حمل می شوند، کشته ها به خاک سپرده می شوند و علت ماجرا گفته می شود، اما کسی حاضر به قبول آن نیست، حرف یکی است بدون سرو برگرد، کار دولت است و در این تکی نیست، جوان ها جمع می شوند و مسأله را بررسی می کنند:

" باید دید بعب دست چه کسی بوده است "  
 " باید دید چه نوع بمبی بوده است "  
 " باید دید ارتش مزدور نمونه اش را دارد یا ندارد "  
 " باید دید درچه حدودی منفجر شده است "  
 " باید دید چه کسانی کشته شده اند "  
 " باید دید... "

راه‌ها بررسی می‌شوند ، سر نخ‌ی از ارتش و دولت به دست نمی‌آید ، باز بحث می‌کنند .

" ما حاشی اشتباه کرده ایم "  
 " یک پارامتر را جا انداخته ایم ، به حساب سیاورده ایم "  
 " چطور می‌شود دولت در این انفجار دخالت نداشته باشد "  
 " مگر مریوان ، سندج ، نقده یا دستان رفته است ؟ "  
 جوان‌ها باز هم دارند بررسی می‌کنند .

در شهر قدم می‌زنم ، مردم خودخود مرا به سمت جوان‌هایشان هدایت می‌کنند و چیزی نمی‌گذرد که با گروهی از آنها آشنا می‌شوم ، حالا دیگر ریاد برت بستم چیزهایی درباره کردستان یاد گرفته‌ام ، می‌توانم با جوان‌ها درباره آنها صحبت کنم و دوباره چیزهای تازه‌ای یاد بگیرم از آنها درباره مشکلاتی که کردها دارند می‌پرسم ، از وضع روستاها ، از جگونگی سروها ، از وضع شهر ، خیلی ساده می‌گویم چیزی نمی‌دانم و می‌خواهم بدانم آنها هم نشانم می‌دهند اینطوری که بشود رودتر با هم آشنا می‌شوم و مشکلات آسانتر حل می‌شود .

حالا با یک دانشجوی پزشکی آشنا شده‌ام ، جوان‌های شهر نه‌ا و احترام می‌گذارند ، او کردستان را مثل سفاری جلو می‌کشد و با هشیاری یک پزشک آگاه عطه‌هایی را که درد می‌کند ، عطه‌هایی را که باید عمل شود ، نشانم می‌دهد و از دواهایی که باید خوبتر شود حرف می‌زند ، تا طهر با جبهه‌ها

هستیم و آنها از هر دری برایم صحبت می‌کنند، حالا من با همه آنها آشنا هستم، بیشتر آنها بچه‌هایی هستند که سال‌ها در شکنجه‌گاههای محمد رضا شاه خائن زندانی بوده‌اند و ستم کشیده‌اند، موقع ظهر که میخواهم به راهم ادامه بدهم، جوان‌ها می‌خواهند که با آنها باشم، همراه آنها به خانهای می‌رویم، آنجا غذا آماده‌است، همه سر سفره می‌نشینند اما دکتر جوان دارد اسلحه‌اش را پاک می‌کند آن را جزء به جزء باز کرده و با عشق و علاقه دره به دره گرد آنها را می‌گیرد، ما غذایمان را خورده‌ایم دکتر اسلحه‌اش را به ضامن می‌کند، آن را بغل دستش می‌گذارد و مشغول خوردن غذا می‌شود در کردستان از جیب هر کودکی می‌توانی دستکم یک طیارچه بی مقدار را بیرون بیاوری و او به سادگی یک سنگ که از زمین برسدارد و به شیشه می‌کوبد. و آن را خرد می‌کند به همان سادگی تفنگش را به دست می‌گیرد و دشمن را درهم می‌شکند.

با دکتر سری به روستاها می‌زنیم و از خیلی جیرها سردر می‌آوریم.

موقع عصر با دکتر برای دیدن روستاها راهی بیرجند و خم را در میان تپه‌ها در پیش گرفتیم و جلو رفتیم بشمرگه‌های حزب دموکرات در ماشین‌های ارتشی از جاده می‌گذشتند و منطقه را پاسداری می‌کردند دکتر گفت:

" این حزب اینجا در میان تپه‌ها طرفداران زیادی دارد، اما هیچ وقت اصولی عمل نمی‌کند این کشاورزان از نظر جنگاوری نمونه‌دارند، اما حزب هیچ توجهی به این مسائل نمی‌کند فقط می‌خواهد که تعداد اعضایش بیشتر باشد، شما بسند الان در یک روی ارتشی مثل گوسفند سبز از ۵۰ نفر را سوار کرده‌اند، آیا این مایه قانون نظامی جور در می‌آید اگر من دشمن باشم از همین حالا می‌توانم بدون آنکه آنها بتوانند تکان بخورند همه‌شان را نفس بر زمین کنم."

" بسند از همین راه می‌شود همه‌شان را هدف قرارداد."

او را بهای را شام داد ، بیشتر که ها هنوز متوجه حضور ما در منطقه شده بودند ، دکتر لوله ، تفنگ را یک دور گرداند و گفت :

" می بینید چه ساده می شود این کشاورزان قدرتمند را بر زمین کوبید ، این نقصر حرب است ، این وحشتناک است ، هر چه به تشکیلاتشان ایراد می گیریم ، هر چه توجه می دهیم ، گوش نمی دهند ، آنها فقط می خواهند آدم های ششتری عضو حزب بشوند ، هر چند احتیاج به این کار هم نیست ، دهاتی ها خود بخود به خاطر آدم های صادقی که در این حزب بوده اند به سمت حزب گرایش دارند ، اما رهبران حزب از این گرایش که خودش یک سمت شده است سو استفاده می کنند ."

" ببینید یا اینهمه فرصت که هست و غیبت است نباید اینطور اینها را سوار روی ارشی کرد و در منطقه مانور داد ، مانور را می شود با تعداد کمتر هم انجام داد ، باید اینهمه نیرو را بیکار نگذاشت ، باید از نظر سیاسی دید آنها را بالا برد ، اما حزب به این مسأله هیچ توجهی ندارد ، انگار ، آموزش سیاسی را انکار می کند و می ترسد که اعضایش از چیزی سر در بیاورند ، می ترسد که ریشه درد را به آنها نشان بدهد ، هر چند که خود رهبرانش هیچ دل خوشی از دیدن ریشه درد ندارند اما جنگاور بیشتر که دموکراتی این را نمی داند ، او ۵۰ سال پیش فکر می کرده است دوا تفنگ است ، حالا هم فکر می کند که دوا فقط تفنگ است .

در مسیر راه کشاورزان مشغول درو گندم بودند ، رنبا نخودها را می چیدند ، کودکان پا به پای دیگران کار می کردند ، جایی دکتر جیب را نگهداشت و وارد مرعهای سدیم ، دکتر گفت :

" تو می توانی کار خودت را بکنی ، سهم سری به کشاورزها می رسم " او از گندم زاری گذشت و جایی در کلبه های به میان عده ای کشاورز رفت ، سهم جایی که چند نفر داشتند گندم می چیدند ایستادم و با توجه به

اینکه خیال می‌کردند از دوستان دکتر هستم با آنها صحبت کردم، کشاورز کردی که خانه‌اش لب مرز بود با فارسی شکسته‌ای به‌سختی برایم گفت:

"این سرجایش، من برای خودم به موقعش نمازم را می‌خوانم، اما من یک رژی می‌خواهم که بگذارد به‌راحتی نانم را به‌دست بیاورم، برای من چه قرضی می‌کند که شاه باشد یا این یکی وقتی از نان خسری نباشد."

به‌دکتر اشاره کرد و گفت:

"ما اینها را قبول داریم، میدانید چرا چون به ما یاد داده‌اند که این سرجای خودش اما حساب نان سواست، همین اینها یادمان دادند که اگر اعتصاب کنیم، اگر با هم جمع بشویم می‌توانیم توتون را گرانتر به دولت بفروشیم، آقا ما همه توتون کاران رفتیم و نشستیم تودقتر دولت گفتیم توتون را باید گران بخرید، آقا سال‌های پیش هرچه جان می‌کنیدیم توتون را هفت تومن می‌خریدند، اما اعتصاب کردیم دست‌به‌دست هم دادیم شد ۲۰ تومان، می‌بینید آقا این سرجایش ما باید اعتصاب کنیم."

بعد گفت که:

"اما آن دولتی‌ها پدر ما را در می‌آورد تا یک لقمه نان از گلویمان پایین برود". چند سنبله گندم را چید، دانه‌های آن را درآورد و نشام داد، همه سیاه و کرم‌زده بودند با درد گفت:

"می‌بیند آقا، شما فارس‌ها آدم‌های ناحوری هستید، دولت هم مال شماست این گندم سم می‌خواهد، دوا می‌خواهد، اما اداره‌می‌دهد می‌گوید کردستان ناآرام است ما نمی‌توانیم سهمیه بدهیم، آخر آقا کجای کردستان ناآرام است من چقدر باید جان بکنم و آخر سر این گندم بر از کرم شود."

دستی که گندم را نشام داد شروع به لرزیدن کرد، حالا آن مرد می‌غرده که:

" برای همین است که خودمختاری می‌خواهیم ، وقتی خودمختاری ستود ، دیگر من وقتی رحمت بکشم ، جان بکنیم بولم می‌رود سوی حیب فارس‌ها ، نمی‌شود دوا برای فارس ، نمی‌شود جای تفریحی ، آب ، سینما برای فارس ، آنوقت بولم می‌شود سهم ، می‌شود دوا و گندمم گرم نمی‌زند . . . "

یار دکتر را نشانم داد " اگر این دکتر باشد ، جبهه من می‌میرد ، اما بایک دکتر می‌شود ، دوا می‌خواهیم ، دکتر بی‌دوا چکار کند . "

دکتر برایم می‌گفت : " دردهای این منطقه یک دردهای اجتماعی است ، دردهای منطقه‌ای است کشاورز فرصت نمی‌کند به جهاش برسد ، همین روستای بائیسی از ده خانسوار آدم بازده تا بچه‌شان رنگ زرد و حالت مردن داشتند ، رفتیم دیدیم که خاک می‌خورند هشت سال ، ده سال خاک می‌خورده‌اند و کسی فرصت نمی‌کند اهمیت بدهد ، بدیختی امان نمی‌دهد ، راه نیست ، از یک روستای یک‌وجبی که به خاطر بی‌آبی در شب بک دره ساخته شده چطور می‌شود مریضی را به شهر آورد ، با کدام راه ، با کدام وسیله ، اینجا کسی نباید مریض بشود چون یا باید یک عمر درد بکشد یا هرچه زودتر بمیرد . "

کشاورز گندم‌های گرم‌زده را روی زمین پاشید ، داسش را برداشت رو به من کرد و گفت :

" آنکه رژیم محمدرضا شاه بود خودمختاری می‌خواستیم ، اینکه دیگر وضعیت معلوم است ، ما اینجا آدم‌های حساسی داریم که هیچوقت کوتاه نمی‌آیند ، ما شریف‌زاده‌ها را داشتیم ملاآواره‌ها را داشتیم ، معینی‌ها را داشتیم ، هنوز هم داریم . "

وقتی دید که من انگار از این چیزها سردر نمی‌آورم و آشنایی ندارم سرش را تکان داد و گفت :

" شما فارس‌ها فقط خودتان را می‌شناسید ، ما آدم‌هایی داریم که در

فارس‌ها نمونه‌اش پیدا نمی‌شود، آنها همه عمرشان جنگیده‌اند." یاد حرف دکتر افتادم که می‌گفت:

" شما فقط خواننده‌ها، شاعرها و نویسنده‌های تهرانی رامی‌شناسید بیایید ببینید این کردها چه می‌کنند، از نظر شعر چه غوغایی برپا کرده‌اند، آوازهایشان را شنیده‌اید؟، شعرهایشان را خوانده‌اید؟، سرودهایشان را می‌دانید؟، قانع را می‌شناسید؟".

هیچ حرفی نداشتم که برای دکتر بگویم.

دکتر هنوز داشت با کشاورزها صحبت می‌کرد، یقین دارد دربارهٔ ضرورت اتحاد کشاورزان صحبت می‌کند، یا سفارش یک مریض را می‌کند که اگر دوا نیست عیب ندارد، استراحت کند، استراحت کند، تو راه به‌من گفت " همین است دیگر استراحت کند تا بمیرد یا بطریقی یک‌وقت این دواهای محلی دستکم اسهالشان را بند بیاورد".

صبح که در شهر قدم می‌زدم، دیدم عده‌ای از دهاتی‌ها دور چیزی جمع شده‌اند، خودم را به آنها رساندم متوجه شدم که یک‌جوان گردن‌کلفت سیستانی بساطی از دانه‌ها و علف‌ها و داروهای گیاهی دور خودش جی‌ده است و دارد دهاتی‌ها را مداوا می‌کند، زن جوانی خودش را نشان مرد گردن‌کلفت داد و گفت: " دلم درد می‌کند، غذا را برمی‌گردانم، ترش می‌کنم".

مرد سیستانی گفت " زبانت را در بیاورم بسیم"

زن زبانش را درآورد. یک‌تکه سیاه بود. مرد گفت:

" درمانت می‌کنم اما سی‌تومن خرج دارد"

زن از بدبختی ناله‌کرد، مرد سیستانی گفت " خیلی خوب ۲۵

تومان".

زن جوان از نداشتن ۲۵ تومان شرمند شد، جوان‌هایی که دور مرد



سیستانی را گرفتند او را خیره، خیره نگاه کردند، مرد دست و پایش را جمع کرد، نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

"خیلی خوب تو ۱۵ تومن بده"

درد از چهره کردها دور شد، سیستانی چند دانه را سهم مخلوط کرد و گفت:

"اینها را می‌کوبی، روغن می‌زنی و موقع خواب می‌خوری، چهارشب که خوردی حالت خوب می‌شود"

رن جوان دعا کرد و دوا را گرفت و دور شد.

جوان دهانی خود را نشان دوا فروش داد و گفت:

"سرم دور بر میدارد، سنگین می‌شود، نمی‌توانم درو کنم"

مرد سیستانی ربر ناخن‌هایش را فشار داد و چندبار بست دستش

زد و بعد نگاهی به جمعیت کرد و گفت: "۱۵ تومن بول‌دواست می‌شود..."

با بیپ از راه‌های کوهستانی می‌گذشتیم، دکتر می‌گفت:

"راه‌ها را بسید ارتش اگر خواهد از راه زمینی مقابله کند، فاتحانی

خوانده‌است،

دهانی‌های اینجا با چشم بسته می‌توانند در این گذرگاهها مبارزه

کنند"

حاده بریج و خم و قیافه مرموری دارد، ساعتی به راه ادامه دادیم تا

به روستای "بردرش" رسیدیم، دکتر حیب را جلوی آهنگری مرد بیبری

نگهداشت و گفت:

"برویم آنجا سری برنیم، بسید آیا در قرون وسطی هم با یک

جنان ابزار کار می‌کردند. دیدن روستا و حرف زدن با دهانی‌ها نعمت

بزرگی بود که به آسانی به دست نمی‌آمد، در شهر به هر کس وقتی می‌گفتم که

می‌خواهم به روستا بروم با نگرانی می‌گفتند:

"مگر دیوانه شده‌ای، دهات چکار داری؟"

معنی این حرف را نمی فهمیدم ، پیش خودم خیال می کردم که این  
 دیگر نگرانی ندارد ، مگر روستاهای اطراف مرکز با اطراف شیراز و اصفهان و  
 آن طرفها نبود که می رفتیم ، اینکه ترس ندارد اینجا هم می رویم ، اما  
 وقتی روستاهای کردستان را دیدم متوجه شدم که آنها چرا باید نگران  
 باشند ، این روستاها ، مخصوصاً " دهات های اطراف مرز کلا " از ده پانزده  
 خانواده تشکیل شده اند که در سراسر یک دره یا تپه ای بنا شده اند ،  
 خانه های محقر با ساده ترین و بیش با افتاده ترین وسایل ، در این روستاها  
 چیزی به عنوان دکان مغالی یا نانواپی یا قصاصی با از این قبیل وجود  
 ندارد ، چند چهار دیوار کوچک گلی سرهم کرده اند فقط برای اینکه آفتاب  
 بر سرشان نریزد یا باران موقع خواب بیدارشان نکند ، در تمام عمرشان یک  
 غریبه یا بش به آنها سرسده است ، فقط باید گفت زاندارمها سمل غریبه  
 و معرف فارسها برای آنها بوده اند ، این یک نمونه برای شناخت آنها  
 از فارسها و نمونه دیگر را باید ریشه اش را در تاریخ پیدا کرد ، فارس همه  
 وقت در قیافه های شکل به شکل بر آنها حکومت کرده اند ، رضاحان قلندر  
 جوانهاشان را کشته است ، رنهایشان را به جگ زاندارمها انداخته است .  
 محمدرضاحان خود فروخته دائم در کمین دلاوران کرده بوده و آنها را شکار  
 کرده و به شکرگاهها برده است و دولت امروز ، دولتی که به قول آن  
 روستایی در باریس حرف های خوب می رده است و حالا در قم دولت محمد  
 رضا شاهی بنده است باز مثل مثل هر کرد آرزوهای را به خاک و خون می کشد ،  
 انطور که بنده است یک روستایی کرد که تعاونی بس توده ها و دولت ها  
 نمی گذارد و دولت های قلندر فارسها را از توده درد کشیده ، فارس نمیر  
 نمی دهد چرا باید از فارسها دل خوشی داشته باشد ، چرا باید خطی بکشد  
 و بگذارد که فارس باشد این نورتر بگذارد این خواست دولت های سرسرده  
 است که بس خلقها نفاق باشد که روستایی کردی خط بکشد و بگوید از اینجا  
 دیگر فارس ساند پاس را انورتر بگذارد ، این یکی از باری های بنده ،

امیرالبرم است که جویی به دست کرد و حماقی به دست فارس می دهد که توی سر هم بزنند تا جانشان بدرآید و او در این فرصت زندگی هر دو آنها را غارت کند .

فارس که وارد منطقه روستاهای دوردست می شود ، نگاهها همه حرکات او را زیر نظر دارند و همه اول این سؤال را از خودشان می کنند :

" دولتی نیست؟ "

" کلکی درکارش نیست؟ "

" حاسوس قم نیست؟ "

" خبر نمی برد؟ "

دکتر می گفت " آنها چهارچشمی تو را نگاه می کنند ، دائم از من می پرستند که این فارس چه می خواهد به آنها می گویم که این یک آدم خوب است ، می خواهد درباره کردها بنویسد ، این دوست کردهاست ، کردها را دوست دارد " .

آنها در جواب می گویند " مگر فارس هم می تواند کرد را دوست داشته باشد " .

و دکتر جواب می دهد که : بله فارسهایی هم هستند که کردها را دوست دارند ، خلقهایی هم هستند که چشم به پیروی کردها دوخته اند ، خلقهایی هم هستند که گوش به زندگی نشسته تا ببینند خلق کرد چه می کند تا آنها هم به مبارزه برخیزند " .

به روستای بردرش می رویم و آنجا زهرا را می بینیم .

وقتی به روستای " بردرش " رسیدیم و سری به دکان آهنگرپیرزدیم ، چند مرد روستایی آمدند و دکتر را با خودشان بردند ، دکتر مرا به پسر بجای سیرد و گفت :

مرد آهنگر داشت داس می ساخت ، کوره‌ای کوچک از آتش داشت که آهن را در آن سرخ می‌کرد همه ، وسایل دکانش یک سندان و یک چکش و چند تکه آهن پاره بود ، پرسیدم روزی چندتا داس درست می‌کنی ، چقدر درآمد داری ، دکتر به او گفته بود که :

" این مهمان آدم بدی نیست هوایش را داشته باش " .

برای همین ، آهنگر سیگاری از توتون مزارع خودشان بیچید و به دستم داد و گفت ( البته فارسی نمدانست پسر بچه‌برایم ترجمه می‌کرد )  
" بگذار برایت بگویم روزی چقدر درآمد دارم ، بگذار تا یک‌تعریف هم بکنم " .

دکانش درحاشیه یک تپه بود ، کمی جلوتر از دهانه ، دکان دره ، عمیقی با درخت‌های بلوط در برابرمان دهان‌باز کرده بود ، آهنگر داس را داخل آتش کوره گذاشت و گفت :

" یک‌روز بعد از سال‌ها گفتم سری به شهر بزنم ، دکان را بسنم و راه افتادم ، گشتمی در شهر زدم ، در یک دکان سلمانی دیدم که یک‌مرد سلمانی دارد ریش یک‌شهری را می‌تراشد ، مرد یک‌بارچه سفید تمیزکردن مشتری انداخت و با چیزی به‌صورتش صابون مالید و یک عالمه کف‌کرد و تیغ را تیز کرد و با دقت ریش مشتری را تراشد ، هوس کردم که ریش مرا هم آنطوری یا آن همه کف و آن تیغ و آنه و آن‌بارچه نمر تراشد ، وارد دکان شدم و روی صندلی روبروی آنه نشستم ، آن‌بارچه‌را دور کردم انداخت و صابون و آب‌گرم مالید و ... "

پیرمرد دستی به صورتش کشید انگار هنوز گرمی آب و صابون را روی پوستش احساس می‌کرد " بعد ریشم را تراشد ، سرکف از حام بلند شدم و با عزت یک‌تومان روی میز سلمانی گذاشتم و دستمالم را برداشتم که بیایم ، یک‌دفعه مرد سلمانی داد زد " اوهوی ، کجا " بولت را بده " .

مرد آهنگر عرقش را پاک کرد " گفتم یقین اشتباهی شده ، یک‌تومن روی

میزش گذاشته بودم ، مرد سلمانی دستشرا دراز کرد و گفت بده بیا ، مگر می خواهی صدقه بدهی ، بقیه اش را بده بیا ، ما خجالت کشیدیم یک تومان دیگر دادیم ، مرد سلمانی عصائی شد و گفت : می گویم بده بیا ، همه داشتند ما را نگاه می کردند ما یک تومان دیگر دادیم ، چه می دانستیم که چقدر باید بدهیم ، خیلی پول بود ، ما با غصه از دکان بیرون آمدیم آن داغ سال ها روی دلم ماند ، هنوز وقتی ریتم را می تراشم یاد آن مرد سلمانی آن نگاه مہتری ها ، آن صابون گرم ، آن سه تومن پول . . .

آهنگر کمی صبر کرد و بعد گفت : " بعد از سال ها من هنوز هم بیشتر از روزی دوریش تراشیدن آن موقع پول در نمی آورم ، خیلی بشود پول دو ریش تراشیدن و یک لقمه نان " دوروبرش را نشانم داد و گفت : " خیال می کنید چه کسی برای کار آهنگری به اینجا می آید ؟ ، جز این آهنگری هم کاری از من بر نمی آید " .

کمرش خم شده بود و استخوان هایش از زیر پوست بیرون رده بود . آهنگر سیگارشرا کشید ، داس سرخ شده را از کوره بیرون آورد و گفت : " ما اینجا دو نفر هستیم که از صبح می آئیم تا غروب کار می کنیم " . وقتی گفت ما اینجا دو نفر هستیم که کار می کنیم ، دورو برم را نگاه کردم که نفر دوم را بینم ، کسی را ندیدم ، وقتی دوباره داس را در کوره گذاشت کسی را صدا زد که به کوره بدمد ، به کوره دمیده شد ، دوروبرم را نگاه کردم بینم چه کسی به کوره می دمد ، باز داس سرخ شد ، آهنگر صدا زد به کوره ندمد کسی به کوره ندمد باز دوروبرم را نگاه کردم ، کسی در دکان نبود ، روی دیوار سوراخی توجه ام را جلب کرد ، به طرف آن رفتم سوراخ به حفره ای در پشت کوره مربوط می شد ، تاریک بود ، از آنجا صدای می آمد اما از زور تاریکی کسی دیده نمی شد ، جلوتر رفتم ، صدای نفس زدن کسی می آمد ، برم را از سوراخ به داخل حفره بردم اتاقک کوچکی به اندازه یک مربع صدای تاریک دهنده می شد ، جسم به تاریکی عادت کرد یک دستگاهی که

آهنگران برای دمدن کوره از آن استفاده می‌کنند دیده می‌شود، اما آن  
کارگری که دستگاه را تکان می‌داد دیده نمی‌شد صدا ردم " آنحاکه ؟  
کی دارد باد می‌زند؟ "

صدایی نیامد، آرام گفتم " کیه، کی دارد باد می‌زند؟ "

صدایی آرام، ریز، دخترانه گفت " منم زهرا "

صدا تکان داد، گفتم " بینم، قیافهات را بینم "

از میان تاریکی، از پشت دستگاه دو چشم براق مثل چشم‌های سجه  
آهویی که از شکارچی ترسیده باشد نمایان شد نمی‌دانستم حالا که خودش  
را به من نشان داده‌است باید به او چه گویم، آهسته گفتم :

" سلام زهرا، حالت خوبه "

دختر سجه مدتی مرا نگاه کرد تا پیرمرد او را صدا زد و زهرا دوباره به  
کوره دمد، سرم را از سوراخ بیرون آوردم، دیدم دکتر جلوی در ایستاده  
است و دارد می‌خندد گفت :

" زهرا را دیدی؟ "

نور چشم را می‌زد، چند نفر از روستائیان با دکتر آمده و جلو در  
دکان آهنگری جمع شده بودند دکتر گفت : " بیا حرف‌های اینها را گوش  
کن "

مثل اینکه قبلاً به آنها گفته بود که من چیزهایی درباره کردها  
می‌نویسم . مرد روستایی بلند قامتی به طرف من اشاره کرد و گفت :

" آقا من در زمان محمد رضا شاه ۸ سال تو سیاهچال بودم "

گفتم " سواد داری؟ "

گفت : سواد ندارم اما کرد هموقت آزادی و حقش را خواسته و همه  
وقت دولت‌ها کردها را کشته‌اند، اما آنها باید بدانند که امروز این‌کرد  
آزادی را می‌خواهد فردا پسرش، فردا پسر پسرش، کردها همه‌اش زیاد  
می‌شوند، این کرد نیست که از بین می‌رود این دولت‌ها هستند که سرنگون

می شوند، می فهمید آقا؟"

روستائی دیگری که موقع انقلاب از زندان آزاد شده بود گفت:  
" ما تنها نمی گوئیم که خلق کرد باید آزاد شود، ما فقط برای خودمان  
مبارزه نمی کنیم همه باید آزاد شوند، ترکمن ها، بلوچ ها، ترک ها، همه،  
مشکل که فقط مشکل ما نیست در همه جا همینطور است، دهات،  
بلوچ ها هم مثل دهات ماست شما بروید سری به خانه های ما بزنید،  
ببینید حمام نداریم، برق نداریم، دوا نداریم، هیچی نداریم،  
بچه هایمان دو کلاس درس می خوانند و تمام می شود، آخر نمی شود،  
اینطور نمی شود که درس خواند، شما خودتان بروید، زندگی ما را  
ببینید، با این وجود ما فقط به خودمان فکر نمی کنیم."

با پسری که دکتر معرفی کرده بود، رفتیم تو ده قدم بزنیم، البته  
چیزی آنجائی که به شکل ده باشد وجود نداشت در سراسیم تپه ای چند  
اناق با حیاط های کوچک پشت هم ساخته شده بودند، زنها جلوی در  
نشسته و داشتند بشم می رسیدند، بچه ها در کوچه ها ول می گشتند، سکوت  
و آرامشی همه روستا را در بر گرفته بود، فاضلاب خانه ها هر کدام از سوراخ  
زیر در راهشرا می گرفت و سرازیر پایین می رفت، مگس ها دسته دسته پرواز  
می کردند، آفتاب بر فاضلاب می تابید و بوی گندش را بلند می کرد، پسرک  
گفت:

" از این چیزها که می گویند بهداشت ما نداریم، از این حمام ها  
نداریم، اینجا فقط کار هست، زنها و مردها و بچه ها از صبح  
می روند به مزرعه فقط مریض ها و بچه کوچک ها توی ده می مانند".  
وقتی از کنار بچه ها رد می شدم از من فرار می کردند و می گفتند:  
" به خیربی" (خوش آمدی).

پسرک گفت " اینها آدمی که شلوار کمربند دار پوشیده باشد، تنیده اند  
از آدم های کت و شلوازی ترس دارند."

روستا را دور زدیم ، هم‌ماش ۵ دقیقه طول کشید که همه خانه‌ها را دیدیم ، در آنجا کوچه ، یا میدانی وجود نداشت ، سه چهار ردیف خانه که بینشان باریکدای راه بود ، آنهم برای اینکه یک آدم بتواند وقتی دست چپش را گرفته است از آنجا رد بشود . وقتی روستا را دور زدیم و برگشتیم ، بچه‌ها بیشتر شده بودند ، همگی جلوی ما می‌دویدند و با فاصله دوری از ما فرار می‌گرفتند و " به‌خیربی " می‌گفتند . جایی کودکی که از من ترسیده بود ، دوان دوان خودش را به‌خانه‌اشان رساند و از پشت پنجره اتاقشان با حالتی که نمی‌دانم بغض بود یا شادی با حرص فریاد کشید :

" به‌خیربی عجم ، به‌خیربی " (خوش آمدی ای فارس ، خوش آمدی) .  
آدم این حالت‌ها را که می‌بیند تکان می‌خورد .

وقتی باز به‌دکان آهنگری برگشتیم دکتر داشت برای روستائیان صحبت می‌کرد و راه را نشان می‌داد که چگونه باید منحذ شوند ، چگونه باید شورا تشکیل بدهند و چگونه باید به مبارزه ادامه بدهند . دکتر درباره ضعف حزب‌ها ، اشکالاتی که هست به سائلی که باید مطرح باشد و درباره اتحاد و تشکیلات صحبت می‌کرد و به آنها می‌گفت که وضع از چه قرار است و دشمن کجاست و این دولت چه نقشی می‌تواند داشته باشد .

آهنگر کارش تمام شده بود ، زهرا هم از سوراخ بیرون آمده بود و داشت ابزار کار آهنگر را که پدر بزرگش بود جمع می‌کرد و خودش را برای رفتن به خانه آماده می‌کرد ، پیرمرد می‌گفت :

" از صبح با خودم می‌آورمش ، می‌رود توی آن سوراخ تا غروب که دوتایی دست از کار می‌کشیم " .

دلم گرفت . حالا که از سوراخ بیرون آمده بود ، موهای طلایی ، چشم‌های وحشی و دست‌های کوچکش در نور آفتاب غروب به‌شکل زیبایی دیده می‌شدند ، بساط آهنگر را جمع کرد و خودش گوشه‌ای نشست و به ما خبره‌تند . او به‌جه فکر می‌کرد ، از صبح تا غروب در آن سوراخ با پدر بزرگ



در دکان هر دو کار می‌کنند تا شام یک‌داس ساخته می‌شود، بعد غروب پدر بزرگ می‌رود جلوی دکان با پسردها می‌نشیند سیگار دود می‌کند و زهرا به‌حانه می‌رود و می‌خواند، گور پدر بازی، گور پدر دخترهای دیگر، نازه مگر دخترهای دیگر کجا هستند، آنها هم در یک سوراخ دیگر. دکتر گفت برویم، راه افتادیم از دهقانان خداحافظی کردیم، زهرا گوشه دکان نشسته بود و هنوز ما را تماشا می‌کرد، از دکان دور شدیم، سوار جیب شدیم، دکتر ننگش را کنار پایش گذاشت، آمدیم که حرکت کنیم، زهرا آمد جلوی در دکان ایستاد، ما حرکت کردیم زهرا از جلوی در دکان کنار آمد و گوشه‌ای دورتر از دکان روی سنگی نشست و به ما که داشتیم دور می‌شدیم خیره شد، گفتم که دکتر ماشین را نگهدارد، جیب ایستاد. چند بسته کوچک نان شیرینی در ساکم بود آنها را درآوردم و به‌دو بدو بطرف زهرا رفتم و آنها را توی دامش گذاشتم، بدون اینکه به بسته‌های کوچک نگاه کند وقتی داشتم دور می‌شدم دستش را تکان داد و گفت:

" به‌خیرسی، کاکا، به‌خیرسی."

وقتی کنار دکتر نشستم و جیب راه افتاد، دکتر خنده‌بلندی سرداد:

از تنه‌ها سراربر شدیم، من داشتم فکر می‌کردم که روزی خواهد رسید و آزادی خواهد آمد و در ارای رنجی که او کشیده است، کودکان او در کردستانی آزاد و آباد زندگی خواهند کرد.

\*\*\*

\*\*\*

### در مجلس ختم شهدای بانهای شرکت می‌کنیم

وقتی از روستای " بردرش " به‌شهر برگشتیم، شب شده بود، دکتر

فت:

" لزومی ندارد، بروی مسافرخانه، با بچه‌ها باش."

تب با یکی از بچه‌ها به خانه‌شان رفتم. بعد از شام فرارند به مسجد بروم. در روز انفجار بمب‌دستی یکی از رفقای مارر کردگشبه می‌شود، او یکی از بشمکه‌های شهرانه بوده است در مسجد فرار بود یکی از روحانیون مارر منطقه سخنرانی کند. همه جوان‌های شهر آمده بودند و این گروه‌هایی بیشتر به خاطر نشان دادن اتحادی بود که جبهه‌های کرد سعی می‌کردند آن‌را همه وقت حفظ کنند. ساعت حدود نازده شب بود که روحانی بلند فامنی که ریش‌های اسوهی داشت و فنی سیدی پوشیده بود وارد شد. همه به احترامش بلند شدند. روحانی بدون اینکه بپرسند به سمت محراب رفت و رو به حقیقت ایستاد. عصای دست‌هاش را به کمرش زد و فریاد زد:

" احمق‌ها هرچه می‌خواهند بگویند، بگویند، کرد‌السلطان را زمین نمی‌گذارد."

عصر همان‌روز گروهی از قم آمده بودند و از رهبران روحانی خواسته بودند که به طریق موعظه‌السلطان از دست کرده‌ها بیرون بیاورند و او حالا در جوانان ما عصانیت پاسخ می‌داد که " بیرون به همانجایی که آمده‌اید، سخره‌ها".

جوان‌ها سخت‌تر و راست‌تر از روحانی ایستاده بودند. آنها بیروم وحدت عمل را احساس می‌کردند. می‌تواند به حرثت گفت، هیچکدام از جوان‌ها دره‌ای به مذهب گرایش نداشتند. اما میدانستند که روحانی چه نفوذی در بازار دارد. پس رنده‌یاد روحانی مارر پاره‌ای، پس باسد سلاح بر دوش سخت و سفت ایستاد. حرفش را گوش داد و او را حمله کرد.

روحانی ادامه می‌دهد:

" آخوند نمی‌تواند مملکت را اداره کند، ما می‌گوئیم که آخوند نمی‌تواند مملکت را اداره کند."

من معنای حرفهایش را نمی فهمیدم ، آنها را فقط می توانستم لمس کنم ،  
بچه ها بعد برایم حرفهایش را ترجمه کردند :

" این آخوندی که ما شناخته ایم نمی تواند ، بله نمی تواند "

" مملکت را باید شوراها اداره کنند "

" جمهوری ، اسلامی نمی خواهد ، اسلام مجزا ، جمهوری مجزا "

روحانی گفت . آنها که آخوندها را پیغمبرگونه معرفی می کنند ، بدانند

که کک‌هایی هستند که این بار سرشان را در لجن فرو برده اند .

این حرفش توهنی به آدم‌های رادیو بود که رهبران قم را پیغمبرگونه

و امام‌گونه و امام‌نما و فرستادگان خدا معرفی کرده بودند .

" آنها دست از پیغمبر هم بر نمی دارند ، مستی دیکتاتور را پیغمبرگونه

معرفی می کنند ، این دیکتاتورها اسلام و قرآن را نابود می کنند "

" در ماه یک بمب ساعتی منفجر می شود ، آنها از قم می گویند که

مستی کوهی ، مستی باغی از بدنام‌کاری خودشان را به کشتن می دهند "

روحانی فریاد زد :

" از اینجا به قم ، به نهران فریاد می زنم و شما گوش کنید ، ما یازهم

بمب‌های ساعتی‌مان به غفلت منفجر خواهد شد ، ما باره‌م به غفلت

خودمان را به کشتن خواهیم داد ، اما بالاخره بمب ساعتیمان را سر

ساعتی که لازم است میزان خواهیم کرد "

حوان‌ها فریادی از تحسین برکشیدند .

روحانی که حرفش تمام شد همراه جوان‌ها به سمت خانه شهیدی که به

حاطرش مجلسی ترتیب داده بودند رفتیم ، ساعت از نیمه شب گذشته بود ،

همه آرام‌راه می رفتیم تا به خانه ، یک کرد مبارز ، یک کرد که زندگیش به

سیر در راه به دست آوردن آزادی گذرانده بود رسیدیم ، خانه محفوری بود

پدرش کشاورز فقیری بوده که سال‌ها پیش مرده بود ، شهید کرد سرپرستی

مادر و برادرها و خواهرهایش را سال‌ها معاهده گرفته تا آنها بررگ شده

بودند، حالا برادرها و خواهرها جلوی درآمده و سرخودشان می‌زدند، خواهرها یکسرود کردی را می‌خواندند. برادرها به‌کردی حرهایی می‌گفتند:

" او زنده‌است، مبارزین زنده‌اند، آنان که حامیان رحمتکشاند،  
هنگاه نخواهند مرد "

صدای برادرها در حیاط پیچیده بود:

" درود بر یاور زحمتکشان، حامی کشاورزان. "

هج نده بودم که در مرگ عربی دم از خلق‌ها، دم از آزادی، دم از سم‌کشان برسد، آن شب در آن خانه کوچک و تاریک، در آن خانه که جوانان سانه‌ای به‌عرا بسته بودند، خواهرها و برادرهای رفیق شهید از خلق‌ها صحبت می‌کردند و از خلق‌کرد، از نان، از زمین، از قسمت‌کردن دردها آن شب همراه جوان‌های سانه‌ای ساعت‌ها اشک ریختم.

\*\*\*

### دفتر جمعیت مبارزین آزادی و کسب حقوق خلق کرد

رور بعد که از خانه آن رفیق بیرون آمدم سری به دفتر جمعیت‌مردم، حه‌ها طبق معمول آنجا بودند و کارها را ردیف می‌کردند، دفتر جمعیت طلوع بود، دهانی‌ها می‌آمدند و مشکلاتشان را مطرح می‌کردند و از جوان‌ها راه حل می‌خواستند، جوان‌ها هم گروهی می‌نشستند و مشکل او را وسط می‌گذاشتند و از دنده‌های مخلف به‌آن نگاه می‌کردند و بالاخره سرنج را صدا کرده و به‌دست دهقانان صدا دادند و او را به‌روسا روانه می‌کردند. وقتی آنجا نشسته بودم و مشغول صحبت‌کردن با دنگران بودم کارگری جرب و جروک وارد دفتر جمعیت شد و یکسره سراغ دنگر را گرفت، عصابی بود دنگر بچه‌ها را صدا زد که رود جمع بشوند تا سینند این رفق کارگر چه

می‌گوید، بچه‌ها دوربیز جمع شدند، همه‌سنتان از کارگر کمتر بود، دکتره  
من گفت:

"در کردستان یک مسأله اساسی هست، آنهم اینکه کارگر و روستایی  
به روشنفکر اعتماد دارند، آنها اعتقاد دارند که حتی همین بچه‌ها  
می‌توانند مشکلشان را برطرف کنند، آنها خیلی رود جذب روشنفکرها\*  
می‌شوند، آنها ایمان دارند که روشنفکر طرفدار آنهاست، از وقتی  
که به بعضی مسائل سیاسی آگاهی پیدا کرده‌اند بیشتر به طرف ما  
می‌آیند و اعتراض‌هایشان بیشتر شده است و مسائل بیشتری را مطرح  
می‌کنند، اما یک اشکال بزرگ هست، آنهم این است که کارگران لروم  
رابطه‌شان را با دهقانان درک نمی‌کنند، برایشان فهمش مشکل  
است که خواهند دهقان را یک حامی برای خودشان به حساب بیاورند.  
اما بچه‌ها همه دارند کار می‌کنند و اعتقاد دارند که این مشکل حل  
خواهد شد."

کارگری که با عصیانیت وارد شده بود، وقتی بچه‌ها دورش جمع شدند  
و همراهش صحبت کردند، عصیانیتش کمتر شد، بچه‌ها بعضی از حرف‌هایش  
را برایم ترجمه کردند و دلیل عصیانیتش را گفتند، او می‌گفت:

"اینهمه متفرق نمانید، این نیروهای مرفقی باید متحد شوند، به  
جه‌درد می‌خورد که یکی اینجا یک سازمان باز کند، یکی آنجا، یک  
مشت کارگر اینجا باشد، یک مشت آنجا بروند، اینطوری فاسده  
ندارد، این حرب‌ها و نیروها در کردستان باید متحد شوند، مگر  
نمی‌فهمد که دارند ارتش را برای برانداختن ما آماده می‌کنند، برا  
خدا رود نمانید، دیر می‌شود رود نمانید متحد شوید."

کارگر سنتش را روی سر می‌کوبد و می‌گوید "دیر می‌شود، هیچ کس از

---

\* شاید لازم شود توضیح بدهیم این "روشنفکر" که منظور دکتر است با آن  
روشنفکر پشت‌میزنشین تهرانی و... فرق دارد.

خلق کرد حمایت نخواهد کرد ما خودمان باید به فکر خودمان باشیم." بعد چهره‌اش حالت التماس می‌گیرد، او کارگر کوزه‌برخانه است. حالا سازمان‌ها را بهتر بشناسیم، حالا که این کارگر کوزه‌برخانه التماس می‌کند نه نیروها متحد شوید مسهم فرصتی به دست می‌آورم که بگویم تا اینجا ما با چهار حزب با چهار سازمان آشنا شده‌ام و از این به بعد بیشتر هم با آنها آشنا خواهیم شد.

یکی همان حزب دموکرات کردستان است که از زمان قاضی محمد در طلب کرده‌ها مانده‌است، منتهی جوان‌های تحصیل‌کرده نه (مردم حامی) حاضر هستند مثل ندرانشان چشم بسته به دنبال این حزب بیروند از هر فرصتی که پیش بیاید بهره‌براران آن را روی آب می‌اندازند و حمایت‌های آنها را برملا می‌کنند و سعی دارند که این حزب اصلاح‌طلب را که در رهبری آن گروهی ارباب و خرده‌سورزواری مرفه و بورژواها قدرت را در دست دارند از خط خارج کنند، البته کاری بسیار است.

سازمان دیگر، سازمان انقلابی رومنکنان کردستان است که درباره آن تا حدودی صحبت کردیم، اما چون این سازمان بیرون از کردستان آنطور که لازم است شناخته شده است باید در مورد آن توضیحات بیشتری بدهم.

این سازمان دفتری علنی و مشخص ندارد، بیشتر اعضای در روستاها هستند و پایه‌های دهقانان کار می‌کنند، مافه‌های روستایی دارند، شاید مدت‌ها بگذرد و آنها از روستا به شهر بیایند (تعدادی از اعضا و هواداران این سازمان بطور علنی نه به اسم سازمان بلکه به شکل یک فرد آزاد در دفترهای "جمعیت مبارزین راه‌آزادی و کسب حقوق ملی خلق کرد" فعالیت کرده و کارهای سیاسی و نظامی شهر و روستا را هماهنگ می‌کنند).

اخیراً (اواسط مرداد) در یکی از روستاهای اطراف سردشت فعالیت خود را علنی کرده و به اسم "سازمان انقلابی رومنکنان کردستان" دفتر کوچکی

در همان روستا ایجاد کرده‌اند .

حیلی‌ها به‌خاطر اینکه اعضا و هواداران این سازمان بیشتر در روستاها کار می‌کنند ، آنها را مائوئیست می‌دانند ، اما اعضای این سازمان با شنیدن این حرف‌ها دادشان درمی‌آید که ما مائوئیست نیستیم ، ما با کارگران هم ارتباط زیادی داریم ، منتها حالا وضع خاص کردستان طلب می‌کند که ما به دهقانان اهمیت بیشتری بدهیم ، آنها می‌گویند ما برای این به‌میان‌دهقانان می‌رویم که آگاهی سیاسی آنها را بالا ببریم ، ذات کثیف ارباب و دولت و امپریالیزم را به‌آنها نشان بدهیم ، آنها می‌پرسند آیا این دهقانی که حالا جبرهایی را می‌فهمد ، سر از ارباب درمی‌آورد و امپریالیزم و دولت‌واسته به‌آن را شناخته است بهتر نمی‌تواند از کارگر حمایت کند و هوای او را داشته‌باشد ؟ ، آیا درست است این کردستانی را که ۸۵٪ جمعیت آن کشاورز هستند رها کنیم و توجه‌مان را فقط به نقاط صنعتی معطوف کنیم ؟ .

آنها همینکه این سئوال‌ها را می‌کنند ، پشت سرش قبل از اینکه کسی فکر ناچوری بکند ، ناگه می‌کند که : " البته کار در نقاط صنعتی بسیار ضروری است "

این سازمان معتقد است که تنها راه رهایی خلق‌های ستم‌کشیده ، جنگ مسلحانه‌ی درازمدت توده‌ای به‌رهبری حزب طرازنویین طبقه کارگر می‌باشد . از اعضای این سازمان می‌توان شهید سعید معینی معروف به " خانه " ، و شهید محمد حسن کریمی معروف به " استاد صالح‌بنا " را نام برد .

سازمان بعدی ، سازمان جریک‌های فدایی خلق ایران است که درباره آنها مفصل صحبت خواهیم کرد ، فقط بگویم که این سازمان بوسیله هوادارانش از زمان انقلاب تا حالا که مرداد سال ۵۸ است و دولت دنیال فرصت می‌گردد که هر لحظه به کردستان حمله‌کنند توانسته به‌شکل بسیار عالی در کردستان وارد عمل بشود ( سیاسی - نظامی ) و جای خودش را در قلب‌ها باز کند ، هواداران این سازمان در سنندج و بخصوص مهاباد به‌طرز فوق‌العاده‌یی

کار می‌کنند و نیض کردستان را در دست دارند، آنها هر جا که درگیری پیش بیاید خیلی سریع تحلیلی از اوضاع می‌کنند و وارد عمل می‌شوند و چنانکه لازم بشود یا به پای روستائیان اسلحه برداشته و به جنگ دشمن می‌روند و همانجا آموزش سیاسی‌شان را هم به روستائیان می‌دهند، البته در تمام این موارد می‌شود آدم‌های سازمان انقلابی رزمندگان کردستان را هم در صف مقدم جبهه بطور چشم‌سته پیدا کرد، دهاتی‌ها هواداران چریک‌ها را به اسم داس و چکشی‌ها می‌شناسند وقتی از یکی از پیشرگه‌های حزب دموکرات پرسیدم کدام سازمان را دوست‌داری با غرور گفت: " من عضو حزب دموکرات هستم "

گفتم میدانم، علاوه بر حزب دموکرات کدام را دوست‌داری، تگاهی به اطراف کرد وقتی مطمئن شد که کسی آن طرفها نیست گفت:

"چریک‌ها را خیلی دوست دارم، سازمان انقلابی رزمندگان کردستان را هم خیلی دوست دارم" منم میدانستم که او حزب دموکرات را هم خیلی دوست دارد، بطور کلی کردهای عامی حزب دموکرات را خیلی دوست دارند، سازمان انقلابی رزمندگان کردستان را هم خیلی دوست دارند، چریک‌ها را هم خیلی دوست دارند.

و این برای سازمانی مثلاً "چریک‌های فدایی خلق ایران خیلی با ارزش خواهد بود که یک دموکراتی عامی خیلی دوستش داشته باشد، آنهم زمانی که رهبران حزب دل‌خوشی از چریک‌ها ندارند و آنها را به اسم چپ‌های کوچولو می‌شناسند و تا آنجا که به برویایشان نیچند کاری به کارشان ندارند، یکی از آدم‌های کلفت حزب می‌گفت اگر روداری کنند پاکشان می‌کنم، البته این حرف مفتی بود، که یک پیرمرد قدرت‌طلب از جای گرم می‌تواند بزند، اما آنچه مهم است این است که سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران هم هنوز به برویای حزب دموکرات نیچیده است.

سازمان بعدی، که نمی‌دانم به آن می‌شود سازمان گفت با نه، بهر حال اتحادیه‌های دهقانی هستند که آنها را هم شناختم.



یک سازمان دیگر می‌ماند، آنهم جمعیت " مبارزین راه‌آزادی و کسب حقوق ملی خلق کرد " است که به کومله هم معروف است. این سازمان در صف انقلاب شکل می‌گیرد دفترش در همه شهرهای کردستان است، مرامنامه مشخصی ندارد. اما تمام سروهای سرفی با هر نوع ایدئولوژی می‌توانند در آن کار کنند ( البته بدون هواداران حزب بوده و حزب دموکرات و سازمان انقلابی \* که ارگانش رنجبر است ) . بیشتر افراد فعال آن جوان‌هایی هستند که چند سالی زندانی کشیده‌اند، و می‌شود گفت بعضی از آدم‌های سازمان انقلابی رجمتکشان کردستان در این جمعیت به‌واسطه سازمان بلکه به‌شکل یک فرد آزاد نقش‌های فعالی دارند. فعلاً " هوادارهای سازمان چریک‌های فدایی خلق در این جمعیت همراه دیگران فعالیت می‌کردند، ولی هنگامی که سازمان ( در کردستان ) گسترده‌تر شد، هواداران‌ش را جذب و متمرکز کرد پس هوادارهای سازمان از جمعیت سرون آمدند، سازمان بیکار چون در کردستان دفتری نداشت از این فرصت استفاده کرد و هواداران‌ش را به سمت این جمعیت هدایت و متمرکز کرد. حالا سازمان بیکار می‌ماند و سازمان انقلابی رجمتکشان کردستان و احتمالاً " سازمان‌های دیگری مانند اتحادیه کمونیست‌ها و حزب کارگران سوسیالیست و ... و چون سازمان بیکار از نظر تئوری نسبت به این سازمان‌ها قوی‌تر است می‌شود پیش‌بینی کرد که اگر همین‌طور پیش برود در آینده رهبری " جمعیت مبارزین راه‌آزادی و کسب حقوق ملی خلق کرد " را به دست خواهد گرفت.

### یک یادآوری به‌درد نخور

حالا که سازمان‌ها را ساختم، این را بگویم که هرکدام از این سازمان‌ها تعدادی پیروگه دارند و هرکجا که در کردستان درگیری پیش بیاید برانز  
 \* این دو سازمان ظاهراً " همانا با هم اشتباه نشوند.

تحلیلی که هر سازمان از آن درگیری دارد، اگر لازم بدانند مثل برق پیشمرگه‌هایش را به محل درگیری می‌فرستد که کار این پیشمرگه‌ها برحسب تحلیلی که از درگیری شده‌است از دو حال خارج نیست، یا باید بروند به نفع خلق بجنگند، خوب می‌روند می‌جنگند.

یا این درگیری به صلاح خلق کرد نیست باید بروند و مانع آن بشوند، خوب می‌روند و مانع می‌شوند.

و اینجا است که یک سازمان با چگونگی تحلیلش می‌تواند یا در قلب مردم قرار گیرد یا از آنجا به دور انداخته شود. سازمان چریکهای فدایی خلق ایران تا به حال در قلب‌ها جا داشته است. حزب دموکرات در درگیری‌ها ..... اما بیشتر طرف ارباب‌ها را داشته است. جمعیت و سازمان انقلابی زحمتکشان وسایل و امکانات سازمان چریکها را ندارند.

\*\*\*

### کردستان را باید رفت و دید

همه چیز در آن تفاوت دارد، اینجا تفنگ یک مسأله عادی است، انفجار یک بمب مثل شکسته شدن یک شیشه است، حتی اگر ۹ نفر کشته بدهد، البته بشرطی که خواهی پای دولت را وسط بکشی، سروصدای آن خیلی زود می‌خوابد و فراموش می‌شود.

در تهران، شیراز، اصفهان، قم یک ببر مرد حداکثر می‌تواند بعد از عمری کار بارنشته شود و برود در خانه بنشیند و خاطراتش را ورق بزند یا کارش به دوا و دکتر بکشد یا حداکثر یک دکان بقالی باز کند و آدامس خروس نشان بفروشد، اما تو در کردستان ببر مرد هاش را می‌سنی که به جای عصا، تفنگ‌های بلند قامت بر تو را به دست گرفته و به جای اینکه تالی به کمرش بندد و آن را گرم بکشد، قطاری از سنگ را محکم به کمر بسته و استوار و با قدرت در شهر راه می‌رود. در کردستان همه چیز به یک شکل دیگر است.

یک‌کرد را باید در مزرعه دید، رن‌های کرد دوش به دوش مردها در درو کردن  
گندم‌ها، در کوبیدنش، در انبار کردنش کار می‌کنند، پیراهن‌های پرچین  
بلندشان را در شلوارهای سیار گشادشان می‌گذارند و از صبح تا شام خم  
سده و مثل مرغ دانه به دانه غله‌های هرز مزارع را می‌چینند و با گندم‌ها  
را درو می‌کنند. زن کرد بیشتر از هر زن دیگری کار می‌کند، او به آن شکل  
که در شهر مطرح است یا در روستاهای دیگر می‌توان دید وجود ندارد،  
نمی‌شود گفت که از شدت کار به چه شکل در می‌آید، تمام آن تعریف‌ها و  
تصویرهایی که از زن داریم یا دیدن یک زن روستایی کرد بهم می‌ریزد، او  
یک موجود دیگری است باید او را در مزرعه هنگام درو، هنگام چیدن بوته  
نخود، هنگام کندن برگ توتون، هنگام بدوش کشیدن گونی گندم و هنگام  
درد، رنج که دائم برای او وجود دارد دید به این شکل است که زن کرد  
همراه مردش دم‌از خود مختاری می‌زند و آزادیش را می‌خواهد. چجه‌ها در  
روستاهای کردستان از زمانی که به دنیا می‌آیند کسی فرصت نمی‌کند که به  
آنها توجهی نکند آنها در مزارع خود بخود بزرگ می‌شوند و هنوز نتوانسته  
اند خودشان را بشناسند که کار کردن روی مزارع شروع می‌شود و ادامه دارد تا  
یک روز می‌فهمد که موهای سید شده است و او یک کرد است و کشاورز است  
و خود مختاری می‌خواهد.

### از یک نوار مرزی به پیرانشهر می‌رویم

وقتی از چجه‌ها جدا می‌شدم و می‌خواستم به راهم ادامه بدهم، دکتر  
گفت:

" صبر کن، چندتا از چجه‌ها تا پیرانشهر می‌روند با ماشین آنها برو"  
ماشین آماده شد و راه افتادیم. وقت خدا حافظی دکتر دستم را محکم  
فشرد و گفت:

" ما انتظار داریم ، ما از خلق‌های دیگر انتظارات زیادی داریم . "

ماشین حرکت کرد ، دکتر نگران بود ، این را خوب می‌فهمیدم . \*

از راه مرزی پانز که به سمت سردشت و پیرانشهر می‌روی همه‌جا شاهد تلاش بی‌گهر و جانگناه مردان و زنان هستی که در مزارع مشغول کار هستند ، جاده مرزی مانند سواری دور تپه‌های پیچید و خود را به تپه‌های می‌رساند ، از دره بالا می‌رود و همراه رودخانه‌ای که کردستان را می‌پیماید به راه ادامه می‌دهد ، از دشت‌های زرد ، سرخ ، قهوه‌ای ، سبز می‌گذرد ، چشمه‌های وحشی آب را دور می‌زند ، ناکستان‌هایی را که کم‌کم بیدایشان می‌شود پشت سر می‌گذارد و خود را به سردشت به پیرانشهر به مهاجد و رضائه می‌کشانند ، طبق نقشه‌ای که دولت‌های سرسپرده در رژیم محمدرضا شاه کشیده‌اند ، کردستان ایران را هم تکه‌تکه کرده‌اند ، چند کیلومتر از پانز که دور می‌شوی به اصطلاح کردستان تمام می‌شود و تو وارد آذربایجان غربی می‌شوی جایی که باز همان کردها ، با همان فرهنگ ، با همان قدرت هستند که خود - مختاریشان را می‌خواهند و بکقدم هم عقب نمی‌نشینند ، یا بگوئیم از پانز که دور می‌شوی به سمت مناطقی می‌رویم که پایگان مبارزه مردانی چون ملا آواره‌ها و شریف‌زاده‌ها و معینی‌ها و غیره است ، بیشتر مزارعات توده‌ای کرد در این مناطق بوده است از پانز که دور می‌شوی و به سمت سردشت می‌روی جغرافیای محیط کمی تغییر می‌کند ، در مسردائم باغهای انگور را می‌بینی ، در صورتی که در جاده‌های قبلی چنین چیزی دیده نمی‌شد ، گله‌های بز و گوسفند و گاو فاصله فاصله در چراگاه‌ها ، بر بالای تپه‌ها ، در وسط جاده‌ها دیده می‌شوند در حالی که چنین گله‌هایی در مسیرهای قبلی دیده نمی‌شدند ، اینجا دشت رساتر می‌شود مزرعه‌های گندم مثل پارچه‌های طلاسی که تکه‌تکه در دشت وصله کرده باشند در کنار مزارع توتون دیده می‌شوند ، چشمه‌های آب سبزترند و سهمتر اینکه هرچه جلوتر می‌روی به مردها ، بوزنها و به کودکایی

موقعش که رسید ، دکتر تفنگش را برداشت و همراه دلاوران دیگر کرد برای جنگهای چریکی به گوه زد .

برمی خوری که هیچ نمی توانند فارسی صحبت کنند و کار به جایی می کشد که برای فهماندن منظورت یا برای پرسیدن یک آدرس باید از دست هایت کمک گیری و با اشاره منظورت را بفهمانی. آن طرفها غریبه به سدرت پیدا می شود، برای همین اگر روزی در آن مزارع یا در کنار آن چشمه ها یا در حاشیه باغ های انگور به قول آن پسر بچه بانه ای شلوار کمر بند داری پیدایش بشود، مثل خاری در چشم دشت فرو می رود و همراه متوجه خود می سارد، آدم های این سمت کمتر گذرشان به شهر افتاده است، ماشین ها، اتوبوس ها کمتر در این مسیر بیدایشان می شود، هر چه از یک شهر دورتر می شوی این خصوصیت بارزتر است. در راه که می رقتیم، پسر بچه ده دوازده ساله ای وسط جاده ایستاد و علامت داد که نگهداریم، نگهداشتیم، جلو آمد و به کردی چیزی گفت و به تپه ها اشاره کرد، نفهمیدیم که او چه می گوید، باز توضیح داد، وقتی نتوانست منظورش را بفهماند، چشم های براق و صورت آفتاب سوخته اش حالتی از تأسف به خودش گرفت و آخر سر داد کشید:

" فارسی بلد، نه، نیست "

آخر سر او را سوار ماشین کردیم و بعد فهمیدیم که می گوید:

" می توانم سوار ماشین شما بشوم و به جای اینکه پیاده بروم، تا نزدیک آن تپه آنور که نزدیک مرز است را ببرید، گوسفندهای ما آنجا می چرند، من می توانم پیاده بروم، اما شما مرا تا آنجا می برید؟ .. "

اسمش رسول بود، چیزی از دنیا نمی دانست، دنیا فقط همان جاده بود و تپه ها و گوسفندها و چشمه آب و روستائیان و شاید ماشین هایی که می گذشتند یا شاید غریبه هایی که گاه به گاه می آمدند و می رقتند و هیچ وقت نمی ایستادند، با اشاره چیزهایی از رسول پرسیدیم و او همش خندید و تنها با یک لفظ کلام عربی غلیظ جواب ما را می داد:

" رسول به سفر رفتی؟ " - " نه واللہ "

" رسول بانه رفتی؟ " - " نه واللہ "

"رسول از مرز آنور رفتی؟" - "نه والله"

"رسول اسم تهران را شنیدی؟" - "نه والله"

"رسول سواد داری؟" - "نه والله"

مردیگ یک تبه که کوسفندهایی داشتند می خریدند ، رسول حالپ کرد که ماشین را نگهداریم تا بیاده شود ، با اینکه همفاس حواسمان بود که دستش لای در تمامد ، آخر سر انگشتش را لای در گذاشت و درد به صورتش آمد غصه مان شد ، دلمان نمی خواست که شادی او اینطور تمام بشود ، انگشتش را زیر بغلش گذاشت و از درد فشار داد :

"رسول درد گرفت؟"

- "نه والله"

از رسول دور شدیم و به سمت سردشت حرکت کردیم

دولت می خواهد زاندارم ها را به منطقه برگرداند

رژیم مزدور محمدرضا شاه برای هر سه چهار خانهای که در حاشیه یک تبه ، کنار یک چشمه ، در همواری یک دشت بنا شده و اسم روستا به خودش گرفته یک پاسگاه درست کرده است و به هر پاسگاهی چند ماشین و چند گردن کلفت که مفت خورده و مفت چربیده اند و هیکل گنده کرده اند ، داده است و به حساب هر کدام حقوقی به قدر خون پدرشان ریخته است ، فقط در ازای اینکه هر کردی خواست از جایش تکان بخورد ، خواست سرش را بالا ساورد یا قنناق نغنگ بر سرش بگوید و مغزش را داغان کند ، رژیم فاشستی محمدرضا شاه حناستکارانی را به اسم زاندارم در تمام نقاط منطقه مستقر کرده ، و این حانسان پاکتیس و مبارزترین مردان کردستان را به خاک و خون کشیده اند ، یک کرد چرا می خواهد که خودش منطقه را پاسداری بدهد ، چرا می خواهد که خودش دشت های کشورش را بباید ، چرا می خواهد خودش نگهبان مرزها باشد ، حداقلش این است که این اوباشان اجتنی این زاندارم ها را که مثل ساه مرگ

بر سر روستاهایشان افتاده‌اند. از فرد دور کنند، می‌بینیم که تا مبارزه شروع می‌شود اول از همه کردها به پاسگاه‌ها حمله می‌کنند. اصلاً "ژاندارمها می‌دانند که چه حنایاتی کرده‌اند، چه بر سر ناموس کرد آورده‌اند، برای همین تا وضع بهم می‌خورد، مثل کرم‌های حاکی زیر لجن‌پنهان می‌شوند، آن وقت دولت جمهوری اصرار دارد که ژاندارم‌ها دوباره به منطقه برگردند.

ارباب آمریکایی به ژاندارمها احتیاج دارد، کردها باید خفه شوند، نطفه مبارزه، نطفه آزادی‌خواهی آنها باید زیر حکمه ژاندارمها به خون کشیده شود، خلق کرد برای همین فریاد میرسد که ژاندارم‌ها را نمی‌خواهد و دولت جمهوری هم برای همین اصرار دارد که ژاندارمها در منطقه باقی بمانند.

کردها حالا در سراسر منطقه پاسگاه‌ها را تصرف کرده و ژاندارم‌ها را از کردستان بیرون انداخته‌اند، و حالا اسلحه و ماشین و ابزار آنها را برداشته و خود با غرور و افتخار در سراسر مرزها و دشت‌ها پاسداری می‌دهند و آنوقت رادیوی استعماری دائم فریاد می‌زند که کردهای تجزیه-طلب مملکت را به خطر انداخته‌اند و می‌خواهند کردستان عزیز را از مام‌وطن جدا کنند، آنوقت بخاطر اینکه کردستان عزیز از مام‌وطن جدا نشود به اسم اسلام و قرآن کرسنگانی را به شکل پاسدار و قیاده موقت علم می‌کنند و به‌جان کردها می‌اندازند و فریاد کردها در می‌آورند که:

"چرا نمی‌گذارید ما خودمان، بلکه ما خودمان از میان خودمان شرافتمندترین آدم‌هایمان را به پاسداری بگذاریم، مگر شما ژاندارم نمی‌خواهید.

بیاشید این ژاندارم‌ها را از میان خودمان انتخاب کنید ما که آدم بی‌سواد زیاد داریم."

کوش کسی بدهکار نیست، دولت از تهران پاسدارها را می‌فرستد، جوان‌های بخت برگشته، بی‌کار، گرسنه به اسم نجات اسلام و جمهوری اسلامی

بدون اینکه دره‌ای آشنایی ست بکرد و کردستان داشته باشند وارد منطقه می‌شوند، ارباب هم مستطری درگیری است او می‌خواهد که جرقه‌های زده‌شود تا ارباب وفادارش را وارد منطقه کند، درگیری اجتناب‌ناپذیر، ارباب اینطور می‌خواهد.

### شب به پیرانشهر (خانه) می‌رسیم.

ساعت ده‌شب است که به پیرانشهر (خانه) می‌رسیم، جلوی در یک قهوه‌خانه نگه‌داشتم، همینکه یک‌کرد غربی‌ها بسند و تشخیص بدهد که او نمی‌تواند آدم بدی باشد، خودبخود شروع به حرف‌زدن می‌کند و تو در درس زبانی برای به‌حرف‌درآوردن او نخواهی داشت، وقتی وارد قهوه‌خانه شدیم تلویزیون روشن بود و داشت تظاهرات روز سه‌شنبه راه‌پیمایی وحدت را نشان می‌داد.

قهوه‌چی یا مسخرگی تلویزیون را نشان داد و گفت:

"با عمامه و با قم که نمی‌شود مملکت را اداره کرد، اینها مملکت را خراب می‌کنند و آخرش می‌گویند کرده‌ها کردند".

قهوه‌چی ادامه داد "با حرف که نمی‌شود مملکت را درست کرد، بسینید جوان‌های ما روی دیوارچه نوشته‌اند "دیوار خیابان را نشانمان داد با خط خوشی روی آن نوشته بودند:

"با وحدت‌کلمه نمی‌شود مملکت را درست کرد ما احتیاج به وحدت عمل داریم".

قهوه‌چی باز هم ادامه داد:

"اینها خودشان حتی وحدت کلمه هم ندارند، بسینید با یک کلمه حرف که زده‌اند چهار، پنج میلیون سنی را از خودشان برگردانده‌اند، اگر اینهمه شیعه، شیعه نمی‌کردند وضع به اینجانی کشید".

"حالا شیعه، سنی به‌درک مگر نمی‌گویند مسلمان هستید، سنی‌ان



، این قندان " قندان را نشان ما داد .  
" نویسنده است ، مال همه‌ی ایران " .  
قندان بر از قند بود .

" یک مسلمان باید قند را بنویسد عمل کند " .

ما حنده مان گرفت ، او نمی‌توانست قند را بنویسد اما مفهومش را  
خوب می‌دانست ، چون قندها را از قندان درآورد و بطور مساوی قسمت ،  
قسمت روی میز چید و گفت :

" این قسمت کرد ، این قسمت فارس ، این قسمت ترک ، این مال ... "

کرد جوانی که روبروی ما نشسته بود گفت :

" کردها قسمت خودشان را می‌خواهند ، قسمت آنها را دیگران خورده‌اند "

قبوه‌چی دنبال حرفش را گرفت :

ما ، آر بی جی هفت داریم ، ما ضد تانک داریم ، ما ضد هوایی داریم ،

سلسل داریم تو اسارهای ما بر از تفنگ است " .

جوان کرد گفت :

" دیگر این روزها تفنگ به درد نمی‌خورد ، آر بی جی ده ، آر بی جی ده

که تانک را روی هوا بلند می‌کند ، آر بی جی ده را که سمت یک دسته

دشمن بگری و شلیک کنی همرا مثل گل به دیوار می‌باشد " .

این جوان به رحمت فارسی صحبت می‌کرد اما کلمات را درست انتخاب

می‌کرد .

در همین موقع که تلویزیون اخبارش تمام شده بود ، بازرگان نخست

و بر روی صفحه تلویزیون پیدایش شد و شروع به صحبت کرد ، اول همه با

با دست به حرفش گوش دادند ، حواسم به کردها بود می‌خواستیم بنیم

با حس و بر چگونه برخورد می‌کنند ، نفهمیدم بازرگان چه گفت که فریاد

پهلوچی به هوا رفت و به طرف تلویزیون پرید و مشت محکمی روی آن کوبید

و آنرا خاموش کرد " خفه شو ، ضد کرد ، بی عرضه ، ضد کرد " .

قهوه‌چی سعی کرد این حرف‌ها را حتماً "به فارسی صریح بگوید تا ما خوب معنای حرفش را بفهمیم چشم در چهره" همه کردها تشنه بود، من حالت می‌کشیدم، سرم را بائین انداختم. نمی‌توانستم کردها را همانا کم.

\*\*\*

### بازار اسلحه

جبهه‌هایی که مرا از بانه تا پیرانشهر آورده بودند به راهشان ادامه دادند تا نزدیک ظهیر در مسافرخانه نشستیم و یادداشت‌هایم را مرتب کردم، حالا دیگر تا حدودی کردستان را شناختم.

از اینجا ما دیگر اسمی از آن علامه مفتی زاده و آدم‌هایش نمی‌شناسیم در حوالی بانه دیگر تقریباً "اسمی از او برده نمی‌شود، اما از اینها حضور قباده موقتی‌ها و عمال حسنی در شهر احساس می‌شود، یادگان جلدیان که در نزدیکی شهر پایگاه این مزدوران جمهوری است، از اینجا با اسم آیت‌الله قلدری به اسم حسنی سر و کار پیدا می‌کنیم، همه‌جا حضورش احساس می‌شود او از دید مردم منطقه همانقدر کثیف است که ژاندارم‌ها.

موقع عصر که هوا خنک شده بود در خیابان اصلی شهر قدم زدیم، در پیاده‌روهای این خیابان اسلحه مثل نان خرید و فروش می‌شود، زیر سایه درخت‌ها، در پیاده‌روها پیرمردهای روستایی که یقین همه مرز نشین بودند در کسه‌های پلاستیکی که یک‌وقتی جای آب‌نیات بوده‌است، فشنگ‌های تفنگ‌های کلاشینکف، ژ - ۳ و برنورا می‌فروختند، اگر در محله‌های جنوب شهر شهران قدم زده باشی و بساط خرده‌ریز فروش‌ها را دیده باشی که شانه‌های چرک و دندان‌های مصنوعی دست چندم و تسبیح و کتاب یاره و دندان شکسته می‌فروشد، اینجا هم یک همچین بساطی است، منتهی در بساط خرده‌ریز فروش‌ها انواع آلات و ابزار سلاح‌های روسی و آمریکایی و

زاینتی و آلمانی دیده می‌شود، سوزن‌های تفنگ‌های ژ-۳، درجه‌تفنگ‌های برنو، خشاب‌های نو و کهنه تفنگ‌های با عظمت کلاشینکف، طپانچه‌های قدیمی (که اگر بای سمسارهای خارجی به این طرف می‌افتاد به هر قیمتی که لازم می‌شد آنها را می‌خریدند)، روغن، روغن مخصوص پاک‌کردن تفنگ، روغن مخصوص روان‌کردن گلنگدن، سباده مخصوص پاک کردن لوله، تفنگ زیبا و پر قدرت برنو، جای خشابی برزنتی، چرمی، کمربندهای جای فشنگ، قمقمه، آب، خمیر، خنجرهای جورا جورا، چاقو، تیزه، تیر، هرچه که شود با آن جنگید و آرادای را به دست آورد. دیده می‌شود، بیشتر خریداران هم دهاتی‌ها هستند.

همینطور که در راستای خرده‌ریز فروش‌ها قدم می‌زنی می‌بینی و پیرمردها نشسته‌اند و دارند سر قیمت یک اسلحه جانم می‌زنند، یک‌دهاتی که داشت گاوش را با یک برنو کهنه معامله می‌کرد، آخر سر عصبانی فریاد زد: " چرا گراس کرده‌ای، موقع جنگ نرده می‌شد بگویی گرانی عیب‌نداره، حالا که جنگ نیست، پس چرا گراس کرده‌ای؟ "

فروشنده می‌گفت: " همین روزها جنگ است، کمتر نمی‌دهم، " دهاتی گفت: " حالا کونا جنگ. "

فروشنده بی‌تفاوت پاسخ داد " مگر آدم‌های حسنی را نمی‌بینی که دروازه را گرفته‌اند. "

دهاتی اصرار می‌کند، فروشنده کوتاه نمی‌آید، دهاتی‌های دیگر پادر میانی می‌کنند و آخر سر برنوی کهنه، نمره یازده‌ای به دهاتی داده می‌شود و دهاتی افسار گاوچاق و چله‌اش را در دست اسلحه فروش می‌گذارد، پیر مرد قنداق تفنگ را روی پایش می‌گذارد، گلنگدن را می‌کشد، رها می‌کند، ماشه را می‌جکاند، تیری خیالی در هوا خالی می‌کند، کمر بند چرمی را که قبلاً خریده است به کمر می‌بندد، فشنگ‌های برنو را در کمر بندش می‌چیند، تفنگ را به دوش می‌اندازد و با برقی که در نگاهش درخشیدن گرفته است به

راهش ادامه می دهد .

کمی بالاتر جوانی که تازه از راه رسیده است و سر و صورتش گرد نشسته است ، سه طپانچه آلمانی در شال کمرش فرو کرده و یک کلت ارتشی را به دست گرفته است و به کردی چیزهایی می گوید . مرد روستایی چهل و پنج ، شش ساله ای به طرفش می رود ، قیمت کلت را می پرسد ، فروشنده قیمتی در حدود پنج هزار تومان را می گوید ، مرد خریدار آنگاه می گوید :

" مگر مرصدم که ۵۰۰۰ تومان بدهم این کلت را بگیرم ، یکم دیگر سرش می گذارم می روم یک ژ - ۳ می خرم "

فروشنده قیافه مودبانه ای به خودش می گیرد و (انکار) می گوید :

" تو ژ - ۳ را می خواهی چکار ، می خواهی بیایی توشهر پاسداری بدهی ؟ تو توی مزرعه داری کار می کنی ، ژ - ۳ را می خواهی کجا بگذاری ، تو که اینهمه کار داری باید چیزی بخری که آن را ببندی به کمرت "

بعد طپانچه های روی کمرش را نشان می دهد و سرعت یکی از آنها را از غلاف در می آورد و دوری می زند و نشانه ای می رود و به خیال ماشه ای می چکاند و می گوید :

" می بینی چقدر زود ، سریع ، اما مگر ژ - ۳ را می شود به این سرعت تکان داد ، مگر با ژ - ۳ می شود کار کرد "

خریدار خندید و با تمسخر چیزی گفت که معنیش اینطور می شد :

" بول کورت کرده ، می گویی با ژ - ۳ می شود کار کرد ، مرشکه این طپانچه تو از آن طپانچه هایی است ، که آلمان ها برای بچه هایشان می سازند ، برد ندارد ، به مرغ بزنی جم نمی خورد ، ژ - ۳ را دیدی ؟ بردش را دیدی ؟ ... "

مرد فروشنده از آن دلال های کهنه کاری است که کوتاه نمی آید ، اگر قرار بود او تفنگ های ژ - ۳ را بفروشد ، توصیفی که او از آن تفنگ می کرد شنیدنی بود .

از مردی که می‌خواست اسلحه بخرد پرسیدم: " این سلاح‌ها را از کجا می‌آورند؟ "

گفت: " معلوم نیست، اینها هر کدام خودشان آدم‌هایی آنطرف مرز دارند، بیشتر این اسلحه‌فروش‌ها دوطرفه هستند، آدم نمی‌فهمد ایرانی هستند یا عراقی یا اهل ترکیه‌اند، الان نوی شهر هم عراقی هست، هم ترکیه‌ای، اسلحه‌ها قوم و خویش دارند، می‌آیند خرید می‌کنند، گردش می‌کنند، بعد برمی‌گردند می‌روند " .

بغل قهوه‌خانه مجاور بساط خرده‌بر فروش‌ها، دکه روزنامه‌فروشی بود، مجله تهران مصور عکس‌هایی از کردهای مسلح چاپ کرده و مصاحبه‌ای با شیخ عبدالدین حسینی داشت، روزنامه‌فروش مجله‌را باز کرده بود و طرف عکس‌ها را به‌شسته چسبانده بود، مردم جمع شده بودند و عکس‌ها را تماشا می‌کردند، مرد بلندقامتی رفت و مجله‌ای خرید و آمد روی نیمکت قهوه‌خانه کنار من نشست، شاید قبلاً " مرا نشان کرده‌بود، کردهای دیگر هم آمدند دورش را گرفتند و خواستند که مصاحبه‌نسخ را برایشان بخواند، مرد کرد

مخصوصاً " به فارسی گفت:

" صبر کنید، همه صبر کنید " .

بعد طوری که من متوجه کارهایش بشوم، مجله‌را با دقت ورق‌زد، کردها بی‌تراری می‌کردند می‌گفتند که رودباش ورق بزن، او به آنها حمله کرد " ساکت، حرف نریند " .

همه منتظر بودند ببینند چه می‌خواهد بکند، او مجله‌را ورق‌زد هر جا که عکس ریش‌دار (بجز عکس شیخ عبدالدین)، عکس آخوند، عکس عمادیه بود تفسیررگی انداخت و گفت:

" این به ریش تو، این به عمادیه تو " .

همه کردها به این کار مرد با افتخار او را نگاه کردند و خط کردند، در یکی از صفحه‌ها اسم ملاحسینی را برده بودند، آن صفحه‌را پاره کرده و نوی

لحن انداخت و گفت :

" این به درد کردها نمی خورد ."

جایی عکس کارتر بود ، با دفت و قدرت با جاقو سرعکس را برید و زیر  
دندانش آن را له کرد و گفت :

" همش زیر سر این خواهر . . . "

کردها کیف می کردند ، حالا چند بیشمرکه هم دور ما را گرفته بودند ،  
مرد داشت دنبال اسم ها می گشت مثل مرغی که دانه برچیند ، دانه به دانه  
اسم های مورد نظر را نشان کرد و با توک جاقو از محله بیرون کشید کردهای  
دیگر در پیدا کردن اسم ها به او کمک می کردند .

مراسم " تفاندازی " " صفحه پاره کنی " " سر بریدن " و " اسم کندن "  
به سلامتی و میمنت به پایان رسید ، مجله " تهران مصور حالا سوراخ سوراخ  
و پاره شده بود ، آخر سر مرد محله را به طرف کردها انداخت و گفت :

" بگیرد ، حالا این یک محله ای شده که به درد کردهای خورد " .  
کردها محله را گرفتند و هورا کشیدند ، مرد نگاهی به من کرد و با غرور  
احوال مرا پرسید . جوابش را خیلی آرام دادم ، نگاهی به صورتم انداخت ،  
فاسم را برانداز کرد ، بعد انگار به من رحم کرد و پرسید ؟؟؟

" تا مسافر هستید ؟"

- " بله مسافر هستیم " .

به قهوه جی گفت که برایم جاب بیاورد ، در فاصله آوردن جای خیلی  
متفاوت تا آنچه تا بحال نشان داده بود گفت " به کردها خیلی شتم شده " .  
آن موقع که مراسم تفاندازی بود . بنظرم آمد که باید کارگرساختمانی  
باشد ، حالا که آرام حرف می زد به نظر می آمد که معلم یک روستا باشد .

" این فارس ها ، این ترک ها خیلی بد از کار در آمدند ، نیاستی این  
کار را می کردند ، شما ببینید در نقده چه داغی بر دل ما گذاشته اند ،  
کردها را از شهر بیرون ریخته اند ، ارتش جمهوری اسلامی در آنجا  
جنایت کرده است ، زن های حامله ما را به گلوله می بستند و از آنها

سنگر ما ساختند ، سینه کرد را با این کارشان سوراخ کردند " .  
" آقا اگر در کنار ما بجای ترکها ، یعنی ها ، اسرائیلی ها ، آمریکائی ها بودند بهتر بود ، ما با ترکها برادر بودیم ، این حسنی و دارودسته اش دارد بدیختی بار می آورد ، چرا ترکها جلوی حسنی رانمی گیرند ) "  
حالا دیگر ایمان دارم که عموسام پیروز شده است ، آن نقرتی که می خواست پس ملتها بوجود بیاورد ، آورده است ، کردها ، ترکها را گناهکاری دانند ، فریاد می زنند که ترکها دست هایشان به خون زنهای ما آلوده است ، ترکها کردها را مقصر می دانند ، عموسام ارباب همه ستم گران بازهم پیروز شده است .

حالا قیافه مرد کاملاً " قیافه یک معلم دردکشیده است ، از میان حرف هایش می فهمم که " معلم روسناهای سردشت است ، حالا که فهمیده است تمایل دارم درباره کردها چیزهای بیشتری بدانم ، آن حالت توده ای و ساده خودت را از دست داده و لفظ قلم برایم صحبت می کند :  
" یاسدارهای حسنی صد خلقی و غارتگرند ، آنها پول می گیرند که آدم بکشند " .

" ارتش صد خلقی است ، ما این را به قیمت خون آدم هایمان فهمیده ایم "  
" رادو دروغ می گوید ، فاشیستی است ، کردها را عذاب می دهد "  
آن موقع که محله را وری می زد درباره آدم های قم فحش می داد و به رهبرها ناسزا می گفت اما حالا وقتی درباره قم و رهبران و دولت از او می پرسم می گوید :

" درباره آنها چیزی نمی دانم ، آنها را نمی شناسم ، آنها هم کرد را نمی شناسند " .

" دولت باید اینرا بفهمد ، فقط بکطور می تواند از دست کردها خلاص شود ، آنهام اینکه سراسر کردستان را به آتش بکشد ، بمباران کند ، ما خواستار جنگ هستیم ، یک گرد پیدا نمی شود که دلش خواهد حکم کند ،

ما می‌خواهیم این مشکل از راه میزها، از راه صحبت‌ها حل‌شود، ما حگرا نمی‌خواهیم، اما اگر تحمل کنند دیگر چاره‌ای نیست"

"به کردستان ظلم شده، کردها هیچ چیز ندارند، در همین بیرانشهر بحای صنعت و کارخانه سه‌نایادگان گذاشته‌اند، ما اینجا یک دکتر نداریم، من درباره دهات صحبت نمی‌کنم درباره همین شهرستان‌ها که می‌بینید، همین بیرانشهر، سردشت، اشویه، ما اگر بچه‌مان مریض بشود فقط صبر می‌کنیم، خودتان که ندیده‌اید، نه‌راه دادیم، نه وسیله، نه قدرتمان می‌رسد... شما حق را به‌کرد نمی‌دهید؟"

بعد به بازار خرده‌بر فروش‌ها اشاره می‌کند و می‌گوید:

"آن مقدار پولی را هم که بهر بدبختی به‌دست می‌آوریم سدهم ایلد."

مرد دهاتی را نشان می‌دهد "بسن قناده و زندگی این مرد صد تومن سعی‌ارزد، اما او محور است بهر بدبختی شده یک طبانچه بخورد، برای اینکه آدم‌های حسی می‌آیند گندم‌ترا آتش می‌زنند"، چند نفر از پیشمرگه‌ها را نشان می‌دهد:

"سیند همه سعی می‌کنند نفیگ برنو داشته‌باشند، برای اینکه همه می‌دانند بالاخره دولت از راه هوا حمله می‌کند، برنو می‌تواند هلی‌کوپتر و هواپیمایی را که باین بروار می‌کند بباندارد، می‌سیند همه نگرانند، چرا ما نباید درخاک خودمان درکشور خودمان درایران آسایش داشته‌باشیم، فقط به‌خاطر اینکه گفته‌ایم، ما نان می‌خواهیم، نان خودمان را می‌خواهیم، دوا می‌خواهیم، کار می‌خواهیم، ما سعی‌گوئیم که سینما می‌خواهیم، ما تفریح سعی‌خواهیم، بارک سعی‌خواهیم، دوا ما دوا می‌خواهیم، مدرسه می‌خواهیم، زبان خودمان را می‌خواهیم، خواستن این چیزها کجایی گناه است؟ خلق کرد کجا



رور می‌گوید؟ کسی تجزیه طلب است؟ اگر بخواهند حتی به‌رور ما را از  
ایران جدا کنند ما نمی‌خواهیم، ما کردستان را در نقشه ایران  
می‌خواهیم ما سهم بزرگی در تاریخ مبارزات ایران داریم ما صلاح -  
الدین، ابوسی، کریم خان زند را داریم اینها همه ایرانی هستند، به  
کردار همه جا سم می‌شود. مثلا "بسنید این ساهکل، الان همه"  
ساکل، و بهرمانان شهید آن واقعه بزرگ را بخوبی می‌شناسند  
ما کردها هم همه آنها را می‌شناسیم و به آنها افتخار می‌کنیم. اما  
ما خودمان ساکله‌ها در این کوه‌ها و تپه‌های کردستان به‌پاک‌ده‌ایم  
و صدها بهرمان شهید داشته‌ایم، بهرمان‌هایی که از بین مردم بلند  
شدند، اما بگذاشته‌اند که هیچ‌کس آنها را بشناسد، خلق‌های دیگر  
نمی‌دانند که کردها چه کرده‌اند و چه دارند می‌کنند."

حرف‌هایش ادامه دارد، کم‌کم می‌فهمم که از اعضای حزب دموکرات است،  
او معتقد است که اگر حزبی بتواند در منطقه پیروز بشود همین حزب دموکرات  
خواهد بود، وقتی به او می‌گویم که جوان‌های روشنفکر کرد دل‌خوشی از این  
حزب ندارند و رهبران آن‌را به فرصت‌طلبی متهم می‌کنند و می‌گویند که آنها  
فقط به قدرت فکر می‌کنند، دادش در می‌آید که:

"نه شما اشتباه می‌کنید، آنها هم اشتباه می‌کنند."

وقتی می‌گویم که، جوان‌ها حزب‌را متهم می‌کنند که مسائل طبقاتی  
را درک نمی‌کند و به اعضای آموزش سیاسی نمی‌دهد، باز از جا در می‌رود،  
"این حرف‌ها بیخود است، ما الان داریم در کوه‌ها پیشمرکه تربیت  
می‌کنیم، ما داریم به آدم‌هایمان سیر و سامان می‌دهیم ما به نیروهایمان  
آموزش می‌دهیم" حرف‌هایش را با تعصب خاصی می‌زند، اما وقتی این  
حرف‌ها را برای تحصیل کرده‌ها می‌گویی، تورا قانع می‌کنند که:

"این فقط یک حزب اصلاح طلب است، یک ربع ساعت هم به آدم‌های  
آموزش سیاسی نمی‌دهد، اگر آموزش باشد بدآور حتم به شکل محدود"

در قالب نظامی خواهد بود."

با معلم بیراسته‌ری در شهر قدم زدیم و به‌کوجه‌ها سرکشیدیم و به دکان  
هندوای فروش رفته و هندوای خرنده و شب مری شسته و مثل دیگران  
همانجا معمول خوردن شدیم.

\*\*\*

اینطور که بنود کردها طاقت نمی‌آوردند

ساز از حاده‌های حاکی بر سج و خم می‌گذریم، بار زن‌ها و مردها دارند روی  
رسم کار می‌کنند، منتها این‌ها اعمال حسنی در برابر ختم کردها آنها را به  
خاطر اسلحه می‌گردند و نمی‌گذارند که اسلحه از شهر خارج بشود، کردها  
دادشان به‌هوا می‌رود.

"این غریبه‌ها از جان ما چه می‌خواهند؟!"

دستور می‌آید که: "خفه شوید، اینها حامیان قرآن و سربازان امام  
زمان هستند، شما خفه‌شوید شما کردها چه می‌فهمید که حامی بودن یعنی چه،  
بگذارید اینها زندگی‌را به‌شما تنگ کنند حرف نزنید، خفه‌شوید."

کردها فریادشان در گلوخفه می‌شود که:

"اینها کجایش حامیان قرآن هستند، اینها کجا سربازان امام‌زمان  
هستند، اینها همه یا مطرف هستند یا سورچی بوده‌اند که توی دهات  
گداسی می‌کرده‌اند، اینها فقط برای پول کار می‌کنند، چرا یک مشت  
سورچی را ماء‌مور ما کرده‌اید، این حسنی اینهمه پول را از کجای آورد  
که به‌اینها می‌دهد؟"

فریاد کردها به‌جایی نمی‌رسد:

"چرا کسی به‌حرف ما گوش نمی‌دهد، به‌خدا، به‌محمد، به‌قرآن، به  
علی دارند خاک سیاه توی سر این مملکت می‌ریزند، به‌خدا..."

راستی که کلافه می‌شوی، پدرت در می‌آید، رفتی این حرف‌ها را

می شنوی. آدم های قم هیچکدام کردستان را نمی شناسد. آن خارجی ها چه سداسند کردستان کجاست و کرد چه دردی دارد. حالا دیگر می توانم به خودم جرئت بدهم و فریاد بزنم. که سدسها آدم های قم بلکه آنطور که لازم است هیچکس کرد را نمی شناسد. برای ساحس آنها باید به راه امداد و در مزارع، تپه ها، کوه ها، راه ها و دست ها آن ها را دید. آنها که سال ها بیرون از مملکت بوده اند و بدتر از همه جر خارجوت خشک سعه بودن جبری را نمی توانند ببینند. آنها که خودشان را سراران امام زمان می دانند و از اینکه توی سر کرد بزنند در برابر خدا احساس ترمساری می کنند. بله آنها کجا می توانند بفهمند که کرد چه می گوید. اینطور که بشود کرد طایف نخواهد آورد.

\*\*\*

### وارد اشنویه می شویم

از دست های پر از خار گذشتیم و وارد اشنویه شدیم. اینجا هم مثل سردشت، بانه پیرانشهر، درد یکی است. اما اینجا قیاده موقتی ها درشهر بطور آشکار قدم می زنند و برای خودشان ستادی دارند. خصوصیت این شهرها این است که جوان ها خیلی ساده به طرف تو می آیند و تو را به میان خودشان می برند. در تمام منطقه کردستان یک لحظه احساس تنهایی نکردم. جوان ها همه جا با من بودند. آنها مرا با خود به میان دوستان، خانواده و زندگیشان می بردند. آدم هایی تا این اندازه با صفا ندیده بودم. آنها با غریبه خیلی عادی برخورد می کنند و تو هنوز ساعتی نگذشته است که آشنا. یان زیادی را در شهر پیدا می کنی. همینکه غروب می شود با آنها به طور دسته جمعی در شهر گردش می کنی. آنها طوری با تو رفتار می کنند که تو خیال می کنی منتظرت بوده اند و جایت آنجا خالی بوده است و تو از آنها بوده ای و به مسافرت رفته بودی و حالا برگشته ای.

در آشنویه هم خیلی ساده با جوان‌ها برخورد کردم .

– "خوش آمدید ، از کجا می‌آئید"

"نمی‌دانم ، از پیرانشهر ، سردشت ، بانه ، مریوان ، از . . ."

– "آنطرف‌ها چه خبر؟"

"از قول یکی از رفقای بانهای بگویم که کردستان آستان دموکراسی است."

– "طرف‌های شما چه خبر؟"

همه‌جا بگیر و ببند ، یختک افتاده روی مردم ، در شهرها و در شهرهایی مثل شهر ما که زیاد هستند مردم خوب برداشته‌اند و تو سر آدم‌هایی که می‌فهمند می‌زنند ، در خانواده‌ها نفاق افتاده صمیمیت آنها بهم خورده ، پدرها به‌جان پسرها افتاده‌اند ، برادرها برای هم خط و نشان می‌کشند آمریکایی‌ها چنان برایمان نقشه‌کشیده‌اند که اثرش تا بیخ خانه‌هایمان نعود کرده است این بلای بزرگی شده است."

جوان‌ها مرا در جریان کارهایشان می‌گذارند ، آنها برایم تعریف کردند که چکار دارند می‌کنند ، دهاتی‌ها تا چه اندازه از آنها استقبال کرده‌اند ، کارگرهای کشاورزی چه کارهایی انجام داده‌اند بچه مدرسه‌ای‌ها از لحاظ کتاب خوانی و آشنایی با کتاب چقدر پیشرفت کرده‌اند ، همین‌طور که صحبت می‌کردیم از چند بازار خرده‌ریز فروشی گذشتیم ، اینجا هم مثل پیرانشهر است ، پرسیدم اینهمه اسلحه را از کجا برای فروش به اینجا می‌آورند گفتند که :

" اسلحه‌های زیادی از مرز می‌رسد ، اما بیشتر تفنگ‌های ژ-۳ از تهران می‌آید ، دلال‌ها این اسلحه‌ها را از تهران با قیمت سه ، چهار هزار تومان می‌خرند و می‌آورند و چند برابر می‌فروشند ، علاوه بر دلال‌ها ما ، آدم‌های زیادی از خودمان در شهرهای دیگر مخصوصاً تهران داریم ."

که اسلحه‌ها را با قیمت ارزان می‌خرند و برای ما می‌فرستند، اینها همان اسلحه‌هایی هستند که موقع حمله به پادگان‌های تهران به دست مردم افتاده است."

وقتی شب خانه یکی از بچه‌ها بودم، چند کیسه پر از فشنگ ز-۳ را نشان داد و گفت:

" اینها را دوستان تهرانیان فرستاده‌اند، همین رفقای خودمان که با هم در دانشکده درس می‌خوانیم، روزهایی که برای دیدن ما می‌آیند برایمان سوغاتی فشنگ و تفنگ و نارنجک و هرچه‌گیرشان بسپارد می‌آورند، ما دوستان خوبی در شهرهای دیگر داریم، فشنگ اینجا خیلی گران است، تفنگ‌های خوب قیمت سنگینی دارند." استویه هم مثل شهرهای دیگر کوچک، بن‌بست و بدون دوا و دکتر است، دو خیابان عمود برهم‌تراز طرف بیست دقیقه می‌توانی قدم بزنی، اینها هم مثل همه شهرهای دیگر کردنشین بچه‌مدرسه‌ایها تا پستان را بشمک و آب آلو، شربت و خیارمی‌فروشند، در یک فاصله ده‌متری دستکم، پنج پسر بچه بساط شربت به‌پا کرده‌اند و لیوانی پنج ریال می‌فروشند، مینی‌بوس‌ها هم دائم دهاتی‌ها را به شهر می‌آورند و برمی‌گردانند.

### هرکس به‌کردها زور بگوید کاک محمد او را خواهد کشت

تا موقعی که هوا تاریک شد با جوان‌ها در شهر قدم زدیم، بعد در حاشیه شهر کنار رودخانه نشستیم و برای هم صحبت کردیم، ساعتی که گذشت بین بچه‌ها سر و صدا پیچید که " کاک محمد" دارد می‌آید، بچه‌ها از او خواهش کرده بودند که چند دقیقه‌ای در جمع ما بنشیند. کاک محمد را نمی‌شناختم، حالا کم‌کم با همراهی‌اش آشنا می‌شدم، از دور

که دیدمش فامتی بلند و پهلوان گونه داشت، دستاری بزرگ به سر پیچیده و پوتین های کهنه مخصوصی به پا کرده بود، طیانجهای به کمر بسته و دور کمر و روی سینه و شانه هایش چند قطار فشنگ بسته بود، سیل های بزرگ و تابیده داشت، همه به احترام از جا بلند شدیم، از بچه ها درباره او پرسیدم، گفتند که:

" فقط می توانیم بگوئیم که تمام ژاندارم های منطقه کردستان او را می شناسند و مثل سگ از او می ترسند، کاک محمد ضد ژاندارم است، مرز هم سرش نمی شود."

بچه ها به او گفته بودند که یک میهمان فارس داریم و اصرار کرده بودند که او کردها را دوست دارد و از او خواسته بودند که بیاید و در جمع ما بنشیند و برای ما، مخصوصاً " برای میهمان فارس صحبت کند."

کاک محمد به طرفم آمد، وقتی بچه ها مرا به او معرفی کردند، روبرویم ایستاد و دستش را دراز کرد. خودم را پیش او مثل جوجه های احساس می کردم که بالای سرش عقابی پرواز می کرد، با او دست دادم، کنارم نشست، همه روی زمین نشسته بودیم، کاک محمد فارسی را به سختی صحبت می کرد، بچه ها حرف های او را ترجمه می کردند. کاک محمد شانزده سال از ایران دور بوده است، وقتی در جمع بچه ها نشست او مثل درخت تناوری بود و ما مثل سهال ها، کاک محمد بر ایمن شروع به صحبت کرد، مشت گره کرده اش را جلو آورد شانمان داد و با درد گفت:

" وقتی از شما دور بودم و بیش شما نبودم، دلم مثل موشم گرفته بود، بسته بود."

در چشم های درشت و سیاه کاک محمد، حلقه اشکی برق زد، ادامه داد:

" حالا که به میان شما آمده ام، دلم باز شده است، عصام تمام شده است" اشک در چشم همه دوید. مرزها را بسته بودند، ژاندارم ها پشت سم خاردارها به ردیف ایستاده بودند و نمی گذاشته اند که کاک محمد

از مرز بگذرد و بهراد بومش اشنویه بیاید ، شانزده سال دلش مثل مشت  
بسته‌اش گرفته و بسته شده بود .

کاک محمد با تمام بزرگی و قدرتش به سادگی یک کودک بود ، او مصادف  
با جنگ نرده به ایران می‌آید و در آنجا به شکل موثری مبارزه می‌کند و تا  
آخرین لحظه می‌جنگد ، وقتی ارتش کردها را از شهر بیرون می‌ریزد ، و دیگر  
کسی در شهر نمی‌ماند او هنوز دارد با ارتش می‌جنگد . چند تانک او را  
دنبال می‌کنند .

کاک محمد با خنده و سادگیش برایمان تعریف کرد که :

" وقتی پنج تانک آریامهر دنبالم گذاشتند "

او مصرا " ارتش را ارتش آریامهری می‌گفت " .

" اطرافم را نگاه کردم ، دیدم هیچ جایی برای فرار نیست به خودم  
گفتم ، آهای محمد عمرت سرآمده است ، کارت تمام است ، تو با این  
تفنگ ، بدون ضد تانک بدون بازوگا ، چه جور زور این تانک‌های می‌آیی ! "  
کاک محمد وقتی تعریف می‌کرد هم خوشحال بود ، هم غضبناک ، ادامه  
داد :

" همینطور که می‌دویدم ، به درختی رسیدم ، نزدیک آن یک چاله  
بود ، با کله خودم را توی چاله انداختم " .

کاک محمد گفت که جز او هیچکس در منطقه باقی نمانده بود ، همه کردها  
به کوه زده بودند ، کاک محمد غصه می‌خورد که در آن لحظه ضد تانک یا  
بازوگا یا چیزی که تانک آریامهری را داغان کند نداشته است ، او ادامه  
داد که :

" وقتی خودم را توی چاله انداختم ، تانک‌ها نتوانستند پیدایم کنند ،  
اما غصه دار بودم که چیزی برای جنگیدن ندارم ، با یک تفنگ خالی  
نمی‌شد کاری کرد " .

برقی در چشم کاک محمد زده شد و ما احساس کردیم که او می‌خواهد یک

چیز شنیدنی و با ارزش برایشان تعریف کند ، خطی کرد و ادامه داد :

" نانکها وقتی دیدند دیگر کسی در منطقه نیست از حرکت ایستادند ، در همین موقع ، درجه بالای نانک باز شد و یک درجه دار سرش را بیرون آورد و داد کشید ؛

" این کردهای خواهر . . . پس کجا در رفتند . . . "

کاک محمد با خودش می غرد که :

" کردها اینجا هستند . "

کاک محمد مثل اینکه همین الان در جاله باشد و درجه دار فحشر ا همین حالا داده باشد ، اسلحه یکی از جوانها را گرفت ، تکانی خورد ، زانو به زمین زد ، نوک مگسک تفنگ را بین دو چشم درجه دار میزان کرد ، ماشه را چکاند و یکباره فریاد کشید . مغز درجه دار به هوا پاشید .

بچهها از شادی فریادی کشیدند ، کاک محمد تفنگ را به صاحبش پس داد و سرجایش نشست . عرق پیشانیاش را پر کرده بود ، آهسته ، اما خشمگین زیر لب گفت :

" مغزش را داغان کردم . کردها اینجا هستند ، اینجا "

کاک محمد همه عمرش را در کوهها گذرانده بود ، هیچ کار دیگری جز مبارزه با مزدورها بلد نبود .

— " کاک محمد سواد داری ؟ "

" سواد خواندن و نوشتن نه ، سواد اسلحه دارم ، کوهها را می شناسم ، ژاندارم را می شناسم . "

— " کاک محمد چکاره ای ، برای خورد و خوراک ، برای زندگی از کجا پول می آوری . "

" کارم این است که هرکس به کردها زور بگوید او را می کشم ، خورد و خوراک هم هر چه بوده همه باهم خورده ایم ، ما هیچوقت چیزی نداریم ، در کوهها تنگار پیدا می شود ، نان می رسد ، همه با هم سر یک سفره



تاں می خوریم ، بعد کہ خوردیم دوبارہ پیدا میشود ، نکارہادر "کوهہا،  
مال مردہای کوهہا ہستند" .

– "کاک محمد از زندگی چہداری؟"

با خندہ گفت :

" کرد از دنیا فقط آن اندازہ با خودش دارد کہ آنرا در یک آن  
بردارد و بہ پشتش بیندد و آنوقت یا بچنگد یا آوارہ شود ، یا صدنا  
ژاندارم را با تفنگ دنبال خودش بکوه بکشد و زیر آتش گلولہ آنها از  
مرز فرارکند" .

دستشرا نشان داد و گفت :

" فقط اینقدر"

قرہای آن شب شنیدم ہمہجا می گوئید کہ :

" کردہای مریوان شہر را تخلیہ کردہاند" .

با تعجب می پرسیدم " چرا ، چطوری؟! "

خیلی سادہ می گفتند :

" دولت زور آورده است کہ آنجا پاسگاہ بگذارد ، ژاندارم بیاورد ، آنها  
ہم برای اینکہ تمی خواہند با این دولت جنگ کنند ، ہمہ شبانہ دست  
بچہہایشان را گرفتہاند و شہر را گذاشتہاند برای دولت و خودشان  
رفتہاند تو بیابان تو کوه زندگی کنند" .

حالا معنی حرف کاک محمدرا می فہمیدم .

کاک محمد باز ہم برایمان صحبت می کند ، بچہہا سئوالہای زیادی  
دارند ، این سئوالہا مربوط بہ چگونہ جنگیدن ، چگونہ دوام آوردن و بہ  
موقعش فرار کردن است .

کاک محمد حالا کہ دربارہ جنگیدن حرف می زند قیافہ دیگری دارد ،  
اما یادش ہست کہ اینجا کوهستان نیست و این جوانہا بہ جای اینکہ عمری  
در کوهہا بسر آورند در پشت میز مدرسہہا بسر آوردهاند . تفنگ را بہ دست

می‌گردد و با قدرت اما آرام راه‌ها به جوان‌ها نشان می‌دهد، تفنگ را بالا  
می‌آورد صدایش با صدای رودخانه درهم می‌پیچد:

"تفنگ ناموس کرد است..."

بچه‌ها به او خیره شده‌اند.

"... کرد حقش را می‌خواهد."

"با تفنگ آن‌را به دست می‌آورد."

به جوان‌ها اشاره می‌کند.

با این جوان‌ها آن‌را به دست می‌آورد"

جوان‌ها از حرف او قدرت می‌گیرند.

"کسی حق‌کرد را نخواهد داد، ما خودمان حقمان را به دست می‌آوریم."

کاک محمد ادامه می‌دهد:

من همه‌اش دارم فکر می‌کنم که این کاک محمد را جایی دیده‌ام، اما  
بادم نمی‌آید، شب که خانه‌ی یکی از بچه‌ها خوابیده‌ام هنوز هم دارم فکر  
می‌کنم که آیا او را کجا دیده‌ام، برای یک لحظه چیزی به سرم می‌رسد و بادم

می‌آید که او را کجا دیده‌ام، در قلعه‌ها، در افسانه‌هایی که این همه در کودکی  
شنیده‌ایم در کتاب‌ها خوانده‌ایم، آنوقت‌ها که برق نداشتیم، ما در حسته از  
کار می‌آمد چراغ نفتی را روی کرسی می‌گذاشت و بندها دور چراغ جمع  
می‌شدند، شام را می‌خوردیم و فرار می‌شد که ما در قصه‌گوئید اما او ارخصنگی  
خواست می‌برد و ما التماس می‌کردیم، خواهش می‌کردیم که او قصه‌ای بگوید  
و از آخر سر به‌زور همانطور که خواب بود برایشان می‌گفت که:

"سال‌ها پیش در آن کوه‌های دور، یک‌روزی، یک‌مردی که..."

در مراسم به خاک سپردن یک پیشمرگه شرکت می‌کنم .

روز دوم که در استویه بودم ، موضوع جنگ " سررو " ( یکی از روستاهای کردستان نزدیک مرز ترکیه ) که در شهرهای دیگر به صورت شاعری بود ، حدی می‌شود ، هر لحظه خبرهای بیشتری می‌رسد ، می‌گویند مردم روستا علیه عوامل حسنی و راندارم‌های منطقه که می‌خواستند در پایگاه " سررو " مستقر شوند وارد جنگ شده‌اند . خبرهای دیگری هم از راه می‌رسد ، می‌گویند جنگ بین ارباب‌ها و حسنی است ، هرچه است هر روز جنازه شهیدی برای شهری می‌رسد ، امروز هم سویت استویه است ، یک پیشمرگه استویه‌ای در " سررو " کشته شده است ، جنازه وارد شهر می‌شود ، شهر آرام است ، صدایی از جمعیت بیرون نمی‌آید ، همه با سکوت و احترام شهید را بالای تپه‌ای که قبرستان شهر است می‌برند کسانی هم که در جنگ نفعه شهید شده‌اند در آنجا به خاک سپرده شده‌اند .

هر شهر و روستایی چند داغ از جنگ‌های نفعه ، سنج ، مریوان ، سررو و جنگ‌های دیگر که بعد به آنها تحمیل خواهد شد برقلش گذاشته‌اند ، حالا این شهید را هم دارند به خاک می‌سپارند شهرا کردها اشغال کرده‌اند ، خم و نعرت کردها نسبت به دولت و مزدورانش تبرا لبریز کرده است بالای سر شهید سنگی به شکل ستون بنا کرده بودند و روی آن یک تفنگ کلاشینکف روسی برحسته و زنده تراشیده و دور و برش یک سرود کردی را کنده بودند . شهید به خاک سپرده شد ، جمعیت از تپه پائین آمد .

دولت حق دارد که از این کلاشینکف‌ها وحشت داشته باشد وقتی این تفنگ‌ها به دست یک کرد می‌افتد پشت امپریالیزم به لرزه درمی‌آید ، پس تا دیر نشده است باید دست به کار شد . کردها را خفه کنید ، کلاشینکف‌ها را از دستشان بیورید .

به سمت نقده که می‌روی آزادیت را از دست می‌دهی

عمال حسنی که خود را سربازان جمهوری اسلامی می‌دانند، چاقو کتانی که به مزدوری حافظ قرآن شده‌اند، در تمام طول جاده، با نانکها و تفنگ‌ها دیده می‌شوند. وقتی وارد شهر نقده می‌شوی در ابتدای ورود به نقده (از سمت اشنوبه) از آدم‌هایی با لباس کردی خبری نیست، به قول آن پسرک بانه‌ای همه شلوار کمربندی هستند، پشت شیشه دکان‌ها عکس‌هایی از خمینی و شریعتداری دیده می‌شود، البته در برابر هر عکس خمینی دستکم دو عکس شریعتداری را جیبانده‌اند، چیزی که در سراسر کردستان یک نمونه‌اش هم پیدا نمی‌شود. عمال حسنی، پاسان‌ها، زاندارم‌ها همه مسلح در شهر دیده می‌شوند. وقتی در شهر قدم می‌زنی و کمربنددارها و تفنگ‌به‌دوش‌ها را پشت سر می‌گذارم به قسمتی دیگر از شهر می‌روم که ساکت و خاموش است، دکان‌ها بسته و پرند در خیابان‌ها پرنمی‌زند، جلوتر که می‌روم، می‌بینم که در این قسمت شهرخانه‌ها و دکان‌ها را به آتش کشیده‌اند و خراب کرده‌اند، چراغها، گلیم‌ها، جانفتی‌ها، سماورها، دمپایی‌های سوخته در کوچه‌ها ریخته شده‌است. یادم می‌آید، اینجا همان نقده جنگ زده‌است که ارتش جمهوری خاندرا بر سر کردها خراب کرده‌است، در یکی از کوچه‌ها پسرکی جعبه جویی جلوی گداشته و دوع می‌فروشد، کنارش می‌نشینم و سر حرف‌ها یاز می‌کنم، اول اعتماد نمی‌کند، بعد به ساکم نگاه می‌کند و می‌گوید:

"خبرنگاری؟"

- "نه مسافرم"

"ترکی؟"

- "نه، ترک نیستم"

کم کم به من اعتماد می‌کند و حرف می‌زند .  
" اینجا توی این محله کردها زندگی می‌کنند ، ارتش آنها را از شهر  
بیرون ریخته " .

- " تو خودت کرد هستی؟ "

آره " .

- " پس تو اینجا چکار می‌کنی ، مگر شما با دیگران ترفته‌اید " .

لیوانی دوغ برایم می‌ریزد .

" ما هم فرار کرده بودیم ، تو کوه‌ها بودیم ، از یک‌ده برایمان نان  
می‌آورند ، اما ما بول نداشته‌یم باید برمی‌گشتیم کار کنیم " .

- " چار می‌کنید؟ "

باطشرا نشام داد و گفت " من دوغ می‌فروشم " .

- " کی می‌خرد؟ "

" مردم دارند از کوه‌ها می‌آیند ، مجبورند ، نمی‌شود توکوه‌هایمانی " .  
گفتم : " خانه‌اتان را خراب نکرده‌اند " .

طوری که حقشان باشد ، خانه‌ها بر سرشان خراب کنند ، گفت :

" آتش زدند ، دوتا از اتاق‌هایمان را آتش زدند ، وسایلمان را دیدند ،  
همه‌را برده‌اند " .

پرسیدم : " کسی از شما کشته شد؟ "

طوری که کشته شدن برای یک‌کرد ، یک مسأله عادی باشد گفت :

" پدر بزرگم پیرو نتوانست فرار کند ، ماند توخانه ، آدم‌های حسنی  
آمدند با جاقو شکمشرا یاره کردند " این حرفها باورم نمی‌شد ، فکر کردم  
شاید دروغ می‌گوید ، به صورتش نگاه کردم ، چه دروغی داشت بگوید ،

سؤال کردم : " دروغ نمی‌گویی؟! "

باز مثل اینکه این سؤال عادی باشد و این حق کرد باشد که از او  
بپرسیم دروغ نمی‌گوید ، گفت " نه ، بعد از چهل روز از کوه‌ها آمدیم و وارد

خانه شدیم ، خانه یو افتاده بود ، کسی پدر بزرگ را خاک نکرده بود ، گنبدیده شده بود ، دورش پر از خون خشک شده بود ، مگس ها . . . "

از حرفی که زده بودم پشیمان بودم .

### ارتش در نقده جنایت کرده است

در همین فرصتی که با پسر بچه دوغ فروش صحبت می کردم ، چند نفر از جوان های کرد دورم جمع شدند ، باز مثل همه شهرهای دیگر ، با آنها سر صحبت را باز کرده و آشنا شدیم و قرار شد آنها خرابی های شهر را نشانم بدهند و برایم صحبت کنند ، پول دوغ پسر بچه را دادم ، اما او آن را پس داد و گفت :

" نه آقا ، از شما پول نمی خواهم "

همراهش دست دادم و با جوان ها برای دیدن محله کردها حرکت کردیم ، آنها می گفتند :

" این یک بدبختی است ، ما با ترک ها دوست بودیم ، همه رفیق های ما ترک بودند اما آن شب تفهمیدیم چه شد ، چه ساسانه ای پیش آمد که همه یادمان رفت که با هم رفیق هستیم ، همه به جان هم افتادیم ، ما حداقل بیست ، بیست و پنج سال با رفیق های ترکمان همساری بودیم ، اما آن موقع جنگ ، اسلحه برداشته بودیم و به جان هم افتاده بودیم ، ما نمی دانیم تقصیر از چه کسی است ، اما ما با ترک ها هیچوقت از این مسائل نداشته ایم ، دست هایی نوبی کار است . "

جدها با ساجت می گفتند دست هایی نوبی کار است ، بله درست است دست هایی نوبی کار است دست های چند نفر از آدم های دولت ، چند نفر از آنهایی که دور هسته قدرت قم را گرفته اند ، دست آدم هایی که ما امریالبرم سواری می دهند ، برایشان خوشترقصی می کنند ، این آدم ها را نمی شود روسا نکند گذاشت و گفت " این ، بله این حکمه لیس آمریکا است . "

کسی حرثت نمی‌کند، نه‌این که از زاندارم حرثت نمی‌کند، با از آخوندها حرثت نمی‌کند، نه، از توده، از این توده‌ای که دارند با مشت به‌دهاس می‌کوبند حرثت نمی‌کند، چقدر باید فریاد زد که امیرالیزم کردستان را ( کردستان ایران، عراق، ترکیه، سوریه) را می‌خواهد تا بوسیله ارتجاع، ارتجاعی که او خود یار می‌آورد بر سر خلق‌های مبارز ایرانی، عراقی، سوری، فلسطینی و غیره بکوبد، چقدر باید فریاد زد که امیرالیزم اولسن و ساده‌ترین جنایتش بهم انداختن خلق‌هایی است که قرن‌ها با هم به شادی و دوستی زندگی کرده‌اند و بهم انداختن آدم‌هایی است که بیست، بیست و پنج سال با هم رفیق بوده‌اند، اما یکباره و به‌موقع آمریکا آدم‌هایش را می‌فرستد، صادق‌ترین آدم‌ها یک شبه به فساد کشیده می‌شوند و روز بعد ارتش، ارتش عزیز جمهوری اسلامی می‌شود، کردها خائنان به دین به جمهوری و بقدهاش مشخص است.

جوان‌ها کوجه‌های خلوت و خانه‌های بدون مرنسین را نشانم دادید، آنها دربارۀ شهر برایم می‌گفتند که:

" حدود دوسوم آدم‌های این شهر ترک‌ها هستند، آنها اول اینجا نبودند، اما ترک‌ها یک فکر اقتصادی خوبی دادارند، خیلی ساده می‌توانند راه نفوذ در یک منطقه را پیدا کنند و اقتصاد آنجا را به دست بگیرند، به عکس کردها در فکر این مسائل نیستند، ملنی هستند که بانعام ظلمی که به آنها شده‌است بازهم به دیگران اعتماد می‌کنند و می‌گذارند که ملت‌های دیگر سوارش بشوند و با کلک از سادکیش استفاده کنند و از او سواری بگیرند."

می‌گفتند:

" اینجا بازار شهر دست ترک‌هاست، نانوايي، قصابي، نقتي همه‌چيز مال آنهاست، کرد بيشر عملگي مي‌کند، توي کوره‌پزخانه کار مي‌کند و مي‌آيد يولشرا در بازار ترک‌ها خرج مي‌کند، اينها اصلا " مسأله‌اي

نبود، کسی به این چیزها فکر نمی‌کرد، با اینکه از نظر امکانات رفاهی، بهداشتی وضع آب، برق، تمیزی محله‌ها، و غیره همیشه وضع کرده‌ها بدتر از ترک‌ها بوده باز هیچکس اعتراضی نکرده بود، با اینکه ترک‌ها از بابت خریدی که همین کرده‌ها از آنها می‌کردند میلیون می‌شدند، باز کسی اعتراضی نکرده بود، همه یا صلح و صفا زندگی می‌کردند، اما یکدفعه بعد از انقلاب مسائل شیعه و سنی را پیش کشیدند و با تمام قدرت به ما حمله کردند، شما بروید، ببینید یک شیشه پنجره از ترک‌ها شکسته نشده، به زندگی ترک‌ها یک لک هم نیفتاده و در عوض برای کرده‌ها زندگی نموده است، آیا این خودش چیزی را نشان نمی‌دهد؟" یکی از جوان‌ها با حرف‌هایی که می‌رد مرا به یاد آن معلم بیراسته‌پری انداخت، می‌گفت:

نقده مثل فلسطین است، اینجا اشغال شده است، درست مثل فلسطین که صهیونیست‌ها آمدند خانه‌ها را یکی یکی در طول چند سال از فلسطینی‌ها خریدند و اقتصاد فلسطین را به دست گرفتند و در یک فرصت مناسب با پشتیبانی انگلیس با تانک‌ها خانه‌ها را بر سر آنها خراب کرده و گروهی را فراری و دسته‌ای را کشته و شهر را به اشغال خودشان درآوردند، اینجا هم همینطور است، ترک‌ها سال‌هاست که دارند زمین‌های کرده‌ها را می‌خرند و خانه می‌سازند و اقتصاد شهر را به دست گرفته‌اند."

چند خانه از منطقه کردنشین را بشام داد و گفت:

"با اینکه بین منطقه کردنشین و ترک‌نشین یک خیابان است و خودش مرزی است که این دو را از هم جدا می‌کند، با وجود این باز ترک‌ها آمده‌اند و تو این محله خانه ساخته‌اند. آفتاب همیشه به جان کرده‌ها افتاده بودند، این را می‌گویند غضب و اینجا را می‌گویند فلسطین، ما هم آواره‌های فلسطین هستیم که برای به دست آوردن



زندگی‌مان باید بجنگیم."

با جوان‌ها کوچه‌ها و خانه‌های خراب شده گرد نشین را کنشیم، شب خانه یکی از بچه‌ها جمع شدیم، موقع خوردن شام که شد، وقتی سفره را انداختند، در سفره فقط نان و پنیر بود، جوان‌ها با شرم اما تواضع با غرور گفتند که: "می‌بخشید، ما چیزی برای خوردن نداریم، مدت‌هاست که آواره بوده‌ایم، الان یکی، دو شب است که به خانه آمده‌ایم، بولی درکار نیست، چراغی نیست، نفتی نیست - ساطی نیست گذشته از آن همه تصمیم گرفته‌ایم که دیگر از ترک‌ها چیزی نخریم، تصمیم گرفته‌ایم که اقتصاد ترک را در نقده فلج کنیم، برای همین شما هم امشب باید نان و پنیر بخورید."

نان را جلو کشیدم، تکه‌ای پنیر به آن مالیدم و مثل یک کرد که خیال فلح کردن اقتصاد ترک را داشته باشد آن را به دندان کشدم.

\*\*\*

باید مواظب خودم باشم، دارم اشتباه می‌کنم.

دارم اشتباه می‌کنم، این شکی نیست که در خیلی موارد در قضاوت‌هایم، در بررسی‌هایم و در یادداشت‌هایم اشتباه کرده‌ام، مثل حالا این وحشت آورست من دارم یک روحیه ضد ترک بخودم می‌گیرم، سر سفره آن رفقای نقده‌ای به راستی خودم را یک کرد می‌دانستم و با کینه خودم را از خلق‌های دیگر جدا می‌کردم، باید خیلی مواظب باشم که اشتباه نکنم کار ما این است که خلق‌های ستم‌کش را متحد کنیم، جوان‌های ستم کشیده، کرد و ترک نقده‌ای باید دست‌های همدیگر را بفشارند، باید این دوستی را تقویت کنیم، دشمن مشترکی دارند، آن دشمن سرمایه‌داری است، سرمایه‌داری بزرگ، مالکیت خصوصی است، امپریالیزم است و نماینده‌اش در اینجا و در

همه جا آمریکا است. آن سرمایه دار ترک به یک اندازه کرد و ترک و بلوچ ظلم کشیده را استثمار می کند. همانطور که آن سرمایه دار کرد. جوان های نغده ای می گویند که کردها ملت مطلوبی هستید، می گویند که کرد همماش عملگی می کند، در کوره برخانه های ترک ها، و فارس ها کار می کند، می گویند به کردها کلک می زنند، از کردها سواری می گیرند.

باشد اینها همه درست، اما باید دید چرا کردها همماش عملگی می کنند، چرا کردها همماش سواری می دهند؟

\*\*\*

### جوان ها دوی درد را به غریبه نشان می دهند

جوان، جوان های متعهد، جوان هایی که درد را می شناسند، همه جا تو را که غریبه هستی و آنها از خودشان می دانند کنار می کشند و به نو ریشه های درد را نشان می دهند، و غریبه وقتی که مدتی در منطقه می ماند می بیند این جوان ها یک سلاح بسیار برفردت هم به جنگ آورده اند تا با آن به جنگ علت ها و به جنگ نابرابریها بروند، سلاح قدرتمندی که حالا دارند چگونگی به دست گرفتن، باز کردن، بستن، نشانه رفتن، ماشه جکادن و همراه با آن صف بستن، شکل گرفتن فرمان بردن، فرمان دادن و حرکت کردن را یاد می گیرند، این سلاح برفردت "علم رهایی رحمتکشان" است. و خلق های دیگر چون فصلش برسد، برای پیاده کردن سوسیالیزم، به کردستان خواهند آمد، دوره خواهند دید و مشق خواهند گرفت.

\*\*\*

### عمال حسنی به خاطر اسلحه مسافرها را می گردند

به سمت سها باد که حرکت می کردم در یک سهراهی که یک راهش به

رضائیه، یکی به نغده و یکی به مهاباد می‌رفت، عمال حسنی مسافره‌های کرد و غریبه‌ها به خاطر اسلحه می‌گردند، وقتی آنها وارد مینی‌بوس شدند تا مسافرها را بگردند، چهره کردها چنان رنج‌دیده شد، که چیزی نمانده بود از عصه فریاد بزنم، اما مثل کردها سرم را بائین آوردم و با سرافکندگی به آن تن در دادم که چاقوکشان حسنی، حامیان قرآن ساکم را بگردند و تفتیش کنند، عملی که در سراسر کردستان حتی تصورش هم نمی‌رفت که کسی به تو نزدیک بشود و بگوید که اسمت چیست، چه برسد به اینکه تفتیش کنند، عرق روی پیشانیم نشسته بود، مثل همه کردها، مینی‌بوس حرکت کرد، نفرت در چهره همه دیده می‌شد، به طرف مهاباد به راهمان ادامه دادیم، جایی نزدیک دروازه شهر پیشمرگه‌های کرد حاده را پاسداری می‌کردند، کردهای مسافر تا آنها را دیدند به شور آمدند و بنای شادی را گذاشتند، چهره‌اشان باز شد، نگاهشان برق زد، برایشان دست تکان دادند و دعا کردند سرشان را بالا گرفته بودند، کسی ماتم نگرفته بود، کسی خجالت نمی‌کشید، عرق نمی‌کرد، مشتش گره نمی‌شد آنها به پیشمرگه‌ها اعتماد داشتند، فرزندانشان خودشان بودند، درد کرد را می‌شناختند، کرد بودند، مزدور نبودند، روی زمین کار کرده بودند، ستم کشیده بودند، وقتی مریض شده بودند طاقت آورده بودند، و مسخره اینجاست که دولتی‌ها نمی‌توانند مساءله به این سادگی را درک کنند، از تهران برای پاسداری آدم می‌فرستند، حسنی را علم می‌کنند، از رادیو فریاد می‌زنند، بدبخت‌ملتی که گرفتار کسانی بشود که درد را شناخته‌اند.

\*\*\*

همه‌به غریبه می‌گویند برو و مهاباد را ببین

کردستان را که می‌گردی با آدم‌های مختلف که بر خورد می‌کنی، همه از مهاباد حرف می‌زنند، می‌گویند دموکراسی در آنجا لانه کرده‌است، آزادی

( بدون بی بندوباری ) در آنجا مطلق است ، بی صبرانه انتظار دیدن مهاباد را داشتم .

اتفاقاً " جایی که از مینی بوس پیاده شدم ، درست مقابلم روی پشت بام یک خانه گلی که دو طبقه بود چند لکالک در مجاور خیابان لانه ساخته بودند ، دوتا از آنها روی لیه ، بام روی یک پالیستاده ، و جایی در دوردست را نگاه می کردند ، با دیدن آنها بادم آمد که همه می گفتند ، مهاباد شهری شده است که تازه می شود در آن زندگی کرد .

در و دیوار شهر پر از اعلامیه است ، بیشتر اعلامیه ها از سازمان چریک های فدایی خلق ایران شاخه کردستان است ، این سازمان توانسته است به شکل عجیبی در سراسر کردستان نفوذ کند و طرفداران زیادی برای خودش دست و پا کند ، همه جا یک فدایی را با دیده احترام نگاه می کنند .

این سازمان اگر به همس شکل بتواند ، با همین سرعت در میان خلق های دیگر نفوذ کند ، سازمان برتر و قدرتمند این کشور خواهد شد و از آنجایی که هوادارانش با صمیمیت و صداقت کار می کنند می توانند ضعف ها و نارسایی ها و کم تجربگی های سیاسی این سازمان را برطرف کرده و بر سرعت نودهای تندش بیفزایند ، در این شهر اعلامیه های این سازمان را در همه جا می توان دید در مسجد ، بازار ، در ساط خرد و ریز فروش ها ، در خانه سلاها و در لابلای دفتر و دستک رهبر سیاسی مذهبی منطقه و در هر جای دیگری . از پسری که داشت اعلامیه یکی از گروه های سیاسی را به دیوار می چسباند ، پرسیدم :

- " این اعلامیه ها را یاره نمی کند ، اذیت نمی کنند ؟ "

چهارده ، پانزده ساله بود ، گفت " نه ، هر کس هر اعلامیه ای دارد می چسباند " .

وقتی داشت میرفت ، مثل اینکه چیزی یادش بیاید ، با طوری که بگوید منظورم را فهمیده ام گفت :

" نه، اینجا، جایی برای اعلامیه تازه مسلمان‌ها نیست، آن اعلامیه‌ها را شب‌ها قاچاقی می‌جسبانند، کسی هم نمی‌خواند، آن اعلامیه‌ها مال حاشه‌است."

معنی حاشه‌ها را بعداً " فهمیدم یک چیزی نزدیک به " کرد فروتن‌ها"، " مزدورها"، " خبرچین‌ها"، " حزب دموکرات کردستان، کمیته" مرکبش را در خیابانی که به پادگان مهاباد می‌رسد مستقر کرده است، وقتی به دفترش سری زدم سکوت و بی‌خبری همه‌جایش را گرفته بود، به عکس سازمان‌های دیگر تحرکی در آن دیده نمی‌شد، چند پیشمرگه در اطراف ساختمان پاسداری می‌دادند.

پادگانی که در نزدیکی دفتر حزب است، همان پادگان مهاباد است، که در جریان انقلاب بوسیله پیشمرگه‌های حزب دموکرات تصرف شد و همه سلاح‌های آن به پناهگاه‌های کوهستانی منتقل گردیده است و به این شکل حزب دموکرات فعلاً " جدیدترین سلاح‌های ارتشی را در دست دارد و این دارد امیرالیمز و آدم‌هایش را در دولت دیوانه می‌کند و همین است که لبه تیز حملات دولت به کردستان به سمت حزب دموکرات است، بهر حال پادگان تخلیه می‌شود و حالا کردها پیشنهاد کرده‌اند که این پادگان تبدیل به دانشگاه شود، هر چند که دولت به این سادگی‌ها کوتاه نخواهد آمد، خانه‌های سازمانی اطراف پادگان هم که بعد از تصرف پادگان تخلیه شده است بدست کردهای بی‌خانه افتاده‌است، کردهای بی‌خانه زاندارمری و پاسگاه‌ها را هم تصرف کرده و حالا دارند در آنها زندگی می‌کنند، به در و پنجره سوخته اتاق‌ها پلاستیک کشیده و دوده، دیوارها را پاک کرده‌اند و گلیمی بر زمین انداخته‌اند و بجای آن سکوت نظامی سر و صدای مادرها و بچه‌هاست که ساختمان‌ها را پر کرده است.

شهر مهاباد در نگاه اول آن حالت کردیی که در شهرهای اشنویه، سردشت، برانشهر دیده می‌شود ندارد در شهرهای مهاباد و سنندج آن

فرهنگ فتودالی که در شهرهای کوچک کردنشین دیده می‌تود دارد از بین می‌رود، جوان‌ها از سمت لباس‌های سنتی به‌جانب لباس‌های امروزی کشیده می‌شوند و قیافه آدم‌های شهرهای صنعتی را به‌خود می‌گیرند. و به‌این شکل است که غریبه به آسانی نمی‌تواند هم‌صحبتی پیدا کند، ناچار در شهر گردش می‌کند و بعد به‌مسافرخانه‌ای می‌رود. غریبه دلتنگی می‌کند اما بی‌خبر است از اینکه به‌زودی به مهاباد دل خواهد بست.

\*\*\*

به‌دیدار شیخ می‌رویم، اما با او صحبتی نمی‌کنم و با دست‌خالی برمی‌گردم.

در سراسر کردستان عکس‌های شیخ عزالدین به در و دیوار دیده‌بودم. از طریق روزنامه‌ها با نوع فکرش آشنا بودم، او معتقد بود که خلق کرد باید خودمختاریش را به‌دست آورد، تفاوت‌های مذهبی را باید کنار گذاشت، به خلق‌ها یکسان اهمیت داد، مملکت را به‌شکل سوسیالیستی اداره کرد و گفته بود که اگر جبرئیل هم از آسمان بیاید و ورقه خودمختاری دستش نیاید کوتاه نمی‌آیم و گفته‌بود که با یک‌دست‌اسلام، با یک‌دست اقتصاد سوسیالیستی، امیرالیزم را به‌خاک سپاریم و گفته‌بود...

و کسی بود که در رفرا اندم شرکت نکرد، به‌دیدار رهبری قم نرفت تا دعوتش کردند و بعد که رفت اصرار داشت همه بدانند که او سرخود نرفته است، بلکه رسماً دعوتش کرده‌اند در دانشگاه صنعتی تهران سخنرانی کرد. جبهه‌ای چپ به‌او احترام می‌گذارند، مذهبی‌های قم و تهران و اصفهان و... از او متنفرند، روزنامه‌های مترقی جانب او را می‌گیرند (بگویم جانب کرد را می‌گیرند).

گذشته از اینها همه جبهه‌ها در سراسر کردستان از من خواسته بودند

که به دیدارش بروم .

خانه، شیخ در کوچه‌ای بود مثل همه، کوچه‌های خراب دیگر و خانه‌ای بود مثل همه، خانه‌های گردن‌بین دیگر، مرد مسلحی جلوی در نشسته بود، سلام کردم، به من عزت گذاشت.

"می‌شود شیخ را دید؟"

گفت که صبر کنم، صبر کردم، رفت و چند ثانیه‌ای بعد برگشت -  
"فرمائید."

در اتاق شیخ را زدم و وارد شدم، در خانه شیخ به‌روزی همه باز است، او در ارتباط دائم با مردم است چند نفر در اتاق نشسته بودند، قباچه سرخ را از روزنامه‌ها یادم بود، داشت با تلفن صحبت می‌کرد، عمامه سرش نبود، قباچه به تن داشت، تسبیحی مدام با سرعت در میان انگشت‌هایش می‌چرخید، داشت با استاندار آذربایجان غربی صحبت می‌کرد، موضوع حرف درباره جنگ "سرو" بود اصرار داشت که درگیری با مذاکره حل شود، ارتش به آنجا نرود، ناآکید میکرد که ما طالب جنگ نیستیم، جنگ نمی‌خواهیم، آدم‌های حسنی را از حوالی "سرو" دور کنید، پاسگاه را کردها و ترک‌ها با هم اداره کنند.

همه با احترام نشسته بودند، خیلی راحت، شیخ، امام جمعه مهاباد بود، سال‌ها در ده زندگی کرده بود علاوه بر کتاب‌های مذهبی، کتاب‌های دیگران را هم خوانده بود.

یکی از روزنامه‌های عصر اعلامیه‌ای از چند طلبه عم چاپ کرده بود، که در این اعلامیه به شیخ توبیده بودند که "چه احتیاج است که این ملای کرد، نوشته‌های لنین را نشخوار و گفته‌های مارکس را استغراق کند" لاغر و بلند قامت بود، ریش بلند و خاکستری داشت، به ظاهر پنجاه و پنج ساله بود، اما آن تسبیح زود یا شتاب میان انگشت‌هایش می‌چرخید، پائین می‌رفت، بالا می‌آمد، حلقه می‌شد چرخ می‌زد، بار می‌شد، دور می‌گرفت.

به بالا پرت می‌شد و دوباره کف دستش می‌نشست ، و این یقین آن موقع بود که استاندار کوتاه نمی‌آمد و شیخ حرصش می‌گرفت .

شیخ فرز بود ، نشان می‌داد که به راحتی می‌تواند گلنگدن یک کلاشینکف را بکشد و بر پشت بام خانه‌اش سنگر بگیرد . صحبتش با تلفن تمام شد ، به طرف من نگاهی کرد ، سیل‌های بلندم را که دید ، خندید ، دستی به سیلش کشید و گفت : " خوش آمدید " :

خواستم همراهش صحبت کنم ، حرفی بزنم ، سئوالی بکنم ، فکر کردم چه احتیاجی است ، مگر نمی‌شود جایی هم صحبت نکرد چه حرفی دارم بزنم ، نظر شیخ که مشخص است ، بارها در روزنامه‌ها با او مصاحبه کرده‌اند ، مشکلات کرد را از زبان خود مردم شنیده‌ام ، دیگر چه احتیاجی است که بخواهم حرف اضافی بزنم پس سکوت کردم . اما نه ، اینطور نیست ، دارم دروغ می‌گویم ، من جرئت نمی‌کردم با شیخ صحبت کنم ، این کار برایم مشکل بود ، خودم را کمی کوچک احساس می‌کردم ، چند بار خواستم حرفی بزنم ، اما فکر کردم شیخ آن کشاورز لب مرز نیست که راحت به مزرعه‌اش بروم و سرحرف را همراهش باز کنم ، آنجا می‌نوانستم همینطور بدون هدف حرفی بزنم ، بدون منظور سئوالی بکنم ، با خیلی ساده‌داسش را بگیرم و برای حنده دسته‌ای گندم درو کنم ، یا خودسرانه سرکسبه‌نایش بروم و یا پررویی سومی از عدای ظهیرش را خورم ، مسأله شیخ به نظر من یک طور دیگر می‌آمد ، اینطور بود که سکوت کردم .

تلفن رنگ رد ، از تلگرافخانه بود ، شیخ متن تلگرافی را از دست‌تلفن برای مسئول تلگرافخانه خواند .

" از سید عبدالدین حسینی .

به " جناب بارزگان نخست‌وزیر انقلاب ایران " .

موضوع تلگراف جنگ " هرو " ، خالی شدن شهر مروان از سکنه و پناه بردن مردم آنجا به کوه ، حوادث سردشت ، نگرانی خلق کرد ، جناب‌های



حسی بود و فریاد فریاد که کرد تحزبه طلب نست و جنگ نمی خواهد ،  
سعی خواهد ، نمی خواهد .

شیخ به طرفم اشاره کرد و سرش را تکان داد ، یعنی اینکه متوجه حضور  
غریبه هستم ، اما خوب چه می شود کرد سرم شلوع است ، سرم را تکان  
دادم یعنی اینکه احساس می کنم ، خواهش می کنم به کارتان ادامه بدهید ،  
کسی از اهل خانه رادیوی کوچکی برای شیخ آورد و به کردی چیری  
گفت ، فهمیدم که صدای خود شیخ است که دارد از رادیو مهاباد بخش  
می شود ، شیخ برای مردم کردستان پیام فرستاده بود ، رادیو را جلوی  
صورتش گرفت و با دقت گوش داد . خیلی کم فهمیدم که چه می گوید ، به  
مردم هشدار داده بود که مواظب باشند جنگ را به ما تحمیل نکنند و از  
کردها و ترکها خواسته بود که برادر باقی بمانند ، همانطور که بوده اند .  
پیام که تمام شد شیخ نگاهی به حاضرین در اتاق انداخت ، وقتی دید  
همه با نگاهشان حرف او را تصدیق می کنند ، کیف کرد و خمید . بادم آمد  
که مصاحبه هایش را در روزنامه ها با چه اشتیاقی می خواندم و عکس هایش  
را روزنامه ها چه با اسهت چاپ می زدند . شیخ باز به طرف من نگاه کرد ،  
انتظار داشت که این غریبه با این فباهاش که به ظاهر نشان می دهد خیلی  
چیزها سرش می شود ، حرفی بزند ، سئوالی بکند ، اما غریبه هنوز در بند  
خودش بود و با خودش کلمه جار می رفت . شیخ دید ، غریبه نمی خواهد حرفی  
بزند ، پس روزنامه هایی را که تازه برایش آورده بودند ، جلو کشید و آنها را  
مرور کرد به موضوع اعلامیه طلبه های قم رسد ، آن را خواند ، بعد مثل اینکه  
بداند من آن را خوانده ام به سمت من نگاه کرد و طوری خندید که احساس  
کردم می گوید :

" یعنی چه ؟! ، این حرفها یعنی چه ؟! "

با نگاهم همراهش همدردی کردم و سعی کردم به او بفهمانم که :

" عیب ندارد ، بگذار هرچه می خواهند بگویند . "

وقتی دید با او همدردی می‌کنم، سرش را روی روزنامه پایین آورد و باز تسبیح به حرکت درآمد.

بسر شیخ کارها را ردیف می‌کرد، قهوه‌چی برای آنهایی که به دیدار شیخ می‌آمدند پشت هم جای می‌آورد، بسر بجهای وارد اتاق شد، ده دوازده، اعلامیه را روی زانوی شیخ گذاشت، او روزنامه را به سرعت کنار گذاشت و اعلامیه‌ها را برداشت، تسبیح گف دستش بی حرکت ماند، ظرف ده دقیقه از آنچه در اعلامیه‌ها نوشته بود سردر آورد. دلم میخواست اعلامیه‌ها را میخواندم، نگاهی به شیخ انداختم در یک آن منظورم را فهمید، اعلامیه‌ها را حلیم گذاشت، مثل او تند، تند آنها را مرور کردم، دو سه اعلامیه از سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران شاخه کردستان، دو اعلامیه از سازمان انقلابی زحمتکشان کردستان و چند اعلامیه هم از حزب دموکرات بود.

چریک‌ها نوشته بودند "حزب دموکرات باید موصفتش را نسبت به قیاده موقتی‌ها معلوم کند".

وقتی اعلامیه چریک‌ها را می‌خواندم، شیخ سرش را تکان می‌داد، مثل اینکه خودش دارد آن را می‌خواند و در ضمن تصدیق می‌کند.

حزب دموکرات راه‌پیمایی سنج به میوان را یک حرکت چپ‌روانه نامیده و آن را رد کرده بود، کفر شیخ از این نوشته باید درآمده باشد، چون او برای راه‌پیمایان پیام فرستاده و به آنها درود گفته بود.

بسر شیخ اعلامیه‌ها را در پوشه‌های جداگانه‌ای که در طاقچه بود، گذاشت. بعضی شب‌ها، اهل خانه می‌بینند که شیخ در اتاقش بیست، سراسیمه از خانه بیرون می‌آیند و دنبالش می‌گردند، اما شیخ حای دوری نرفته است، دلش هوای قدم زدن کرده است، می‌خواهد کمی در هوای آزاد راه برود، فکر کند، اعلامیه‌های روی دیوار را بخواند. همین کار را هم می‌کند، دائم عینکش را بالا و پایین می‌برد، سرش را عقب می‌کشد، جلو می‌آورد تا در نور چراغ یک‌تیر برق یک اعلامیه را که همسور

نسخه‌ای از آن را برایش نیاورده‌اند بخواند ، شیخ به سختی در حال خواندن آن اعلامیه است ، با دستش را به پشتش زده و سرش را پایین انداخته و دارد همینطور درازای یک خیابان را می‌رود که اهل خانه‌اش نگران و عرق ریزان خودشان را به او می‌رسانند و به‌زور او را به‌خانه بر می‌گردانند .

شیخ دارد با آنها بی که به دیدنش آمده‌اند صحبت می‌کند و به حرف آنها با دقت گوش می‌دهد ، در شهرهای دیگر جوان‌ها برایم می‌گفتند :  
" شیخ نمی‌گذارد چند دقیقه پیشش بنشینیم ، وقتی برای یک کاری می‌رویم که حرفمان را بزنیم ، بعد از اینکه حرفمان را با دقت گوش می‌دهد ، می‌گوید :

خیلی خوب بلند شوید ، بلند شوید بروید ، دیگر اینجا ننشینید ، بروید به روستاها ، دیر می‌شود بلند شوید بروید " .

جوان می‌گفتند :

" همسکه ما دیر می‌جستدیم ، شیخ مثل اینکه بخواهد سرپرش‌داد بزند ، عصبانی می‌شد که : شما باز هم که اینجا نشسته‌اید ، بلند شوید بروید به روستاها ، اینجا نشستن چه دردی را دوا می‌کند ، اصلاً چرا دسته‌جمعی بلند می‌شوید می‌آئید اینجا ، مگر اینجا چه خبر است ، مگر شما کار ندارید ، اگر اشکالی هست ، اگر مشکلی پیش آمده ، آدم بکنفر را می‌فرستد ، نه‌اینکه دست‌جمعی بیایید اینجا ، رود باشید ، بروید دنبال کارتان ، دیر می‌شود " .

جوان‌ها می‌گفتند :

" ما جرئت نمی‌کنیم به‌خانه ، شیخ برویم ، فقط زمانی به دیدارش می‌رویم که واقعا " چاره دیگری نداشته باشیم و مشکل حل نشدنی باشد " .

شیخ در قلب تمام کرده‌است .

وقتی آدم‌های حزب دموکرات می‌خواهند بروند و روستائیان را برای

فلان راه‌پیمایی یا فلان سخنرانی به‌شهر بیاورند ، دهاتی‌های عضو حزب دموکرات با اینکه بدون چون و چرا تابع حزب هستند اما اول از همه می‌پرستند :

" شیخ گفته‌است که ما به شهر بیائیم و راه‌پیمایی کنیم ؟ "

" شیخ گفته است ما به‌شهر بیائیم و به‌سخنرانی گوش بدهیم ؟ "

دهاتی‌ها فکرمی‌کنند همه باید عضو حزب دموکرات باشند ، برای این شیخ را هم عضو حزب می‌دانند ، آدم‌های حزب هم از این فرصت استفاده نه ، سوء استفاده می‌کنند ،

و شیخ عامل وحدت و یگانگی همه نیروها در کردستان است ، او بارها به قیمت‌های گزاف این وحدتی را که میرفته‌است از دست‌برود یا بر جا نگهداشته است .

روزی که مجسمه شاه‌فراری را از میدان بزرگ شهر مهاباد سرنگون می‌کنند مردم به خیابان‌ها می‌ریزند و فریاد زنان به میدان شهر می‌آیند و می‌خواهند که بر روی ستون خالی که قبلاً " مجسمه شاه فراری روی آن بوده‌است چیزی را نصب کنند ، مذهبی‌ها اصرار دارند که پرچم سبز اسلام بر بالای ستون گذاشته‌شود ، جوان‌های دو آتشه کمونیست پافشاری می‌کنند که پرچم سرخ کمونیستی را بالا ببرند ، در این میان جوانی خودش را وسط می‌اندازد و می‌گوید " ما باید وحدت داشته باشیم " بعد در یک‌دست پرچم اسلام و در یک دست پرچم سرخ کمونیست‌ها را می‌گیرد و از نزدیک بالا می‌رود و آن دو پرچم را در کنار هم ، بالای ستون نصب می‌کند ، گروه‌های چپ راضی می‌شوند اما عده‌ای از طرفداران پرچم سبز بنای شعار دادن را می‌گذارند و مرگ سر کمونیست گویان از نزدیک بالا می‌روند و پرچم سرخ کمونیست‌ها را از آن بالا سرنگون می‌کنند ، زد و خورد در می‌گیرد ، کسی دوان دوان خودش را به مسجد شهر می‌رساند ، شیخ دارد سخنرانی می‌کند ، تازه‌وارد فریاد می‌زند که : شیخ مردم همدیگر را کشتند .

شیخ با پای برهنه از در مسجد شروع به دویدن می‌کند، به میدان شهر می‌رسد، وضع وحشت‌آوری است همه به‌جان هم افتاده‌اند، شیخ خودش را وسط می‌اندازد، مهابادی‌های خشمگین را از هم جدا می‌کند و فریاد می‌زند:

" این چه وضعی است که بار آورده‌اید، این چه خاکی است که دارید بر سر ما می‌کنید."

سر و صورت شیخ خونی شده‌است، باز فریاد می‌زند:

" چکار دارید می‌کنید، پدر ما را که شما در آوردید."

مذهبی‌ها کوتاه نمی‌آیند، پرچم سرخ کمونیست‌ها را بر زمین می‌کوبند و زیر پا لگد می‌کنند، جوان‌های کمونیست دارند می‌غرند، شیخ به سمت مذهبی حمله می‌کند، زیر پایشان می‌افتد، پرچم سرخ گل‌آلود و به‌لحن کتیده شده کمونیست‌ها از زیر پای مذهبی‌ها در می‌آورد و بر سر مذهبی‌ها فریاد می‌زند مذهبی‌ها کوتاه می‌آیند، کمونیست‌ها هنوز دارند می‌غرند، شیخ پرچم سرخ گل‌آلود را بر سینه می‌چسباند و به سمت جوان‌های کمونیست می‌رود، با عجله و نگرانی گل‌های پرچم را پاک می‌کند، آن را می‌بوسد، آن را بر چشم‌هایش می‌مالد، آن را بر سرش می‌گذارد و باز آن را می‌بوسد و با این‌کار قلب جوان‌های شهر شروع به شکستن می‌کند.

شیخ بغض کرده‌است، اشک‌هایش بیرون نمی‌آیند، هنوز دارد گل‌های پرچم را پاک می‌کند و آن را به سینه می‌چسباند، مذهبی‌ها از حیرت بی حرکت مانده‌اند، کمونیست‌ها چشم‌شان پر از اشک شده‌است، شیخ که لباسش پر از خون شده‌است از نردبام بالا می‌رود و پرچم سرخ کمونیست‌ها را کنار پرچم سبز مذهبی‌ها قرار می‌دهد و از نردبام پایین می‌آید، حالا بغضش ترکیده‌است و دارد گریه می‌کند. \*

همراه دیگرانی که برای دیدار شیخ آمده بودند و حالا می‌خواستند

پاورقی ←

بروند از جام بلند شدم ، شیخ بخاطر آنها از حایش بلند شد ، با همه دست داد ، دست مرا هم فشرد ، همه رفتند اما شیخ به من گفت : " شما بنشینید "

چیزی نگفتم ، آرام سرجایم نشستم .

شیخ جلو پنجره ایستاد و به بیرون خیره شد ، دیدم دارد به چیزی فکر می کند ، آن تسیح زرد داشت به سرعت میان انگشت هایش می چرخید .

و اما این تسیح عجب داستانی در کردستان دارد همه جا هست ، در حیب های بزرگ شلوارهای گشاد همه دیده می شود ، کنار خیابان انواع و اقسامش به فروش می رسد ، تسیح هایی با دانه های درشت ، تسیح هایی به رنگ آسمانی ، لاجوردی ، تسیح هایی به رنگ دستار مردهای کوهی ، مردهای مسلح ، تسیح هایی به رنگ جامه زنان کرد ( که در مزارع کار می کنند ) زرد ، قهوه ای ، پرنقالی ، نارنجی ، شیری ، گل گلی ، کهربایی ، تسیح هایی که می توانند به سرعت بچرخند ، بگردند ، دور بگردند ، بالا بروند ، پایین بیایند ، پرت بشوند و دوباره کف دست بنشینند ، تسیح هایی که ...

\*\*\*

• یک توضیح خیلی مهم تا نوشته ما عوامل ارتجاع را شاد نکنند : شیخ عزالدین مردی است با تمام معنا روحانی و خدمتگزار اسلام ، او اعتقادی خاص به ابودر و مبارزین صدر اسلام دارد . شیخ پدر مردمی است که در کردستان ستم می کشند .

## هرچه کرده‌ها بخواهند منبهم می‌خواهم

در سرون شهر مهاباد ( سمت ماسدوآب ) جایی در حاشیه یکسه  
اسلحه‌فروش‌ها آلتونک‌هایی با شاخه درخت و پلاستیک ساخته‌اند و آنجا  
اسلحه می‌فروشند . با ساکسی از شهر خارج می‌شوم و سری به آلتونک‌های می‌روم .  
بچه‌های ده‌ساله که هم‌فد و قواره‌شان در سهران آدامس و لوانسک  
می‌فروشند ، چند طباچه به دست گرفته و مثل اینکه بگویند " لوانسک ۲ راره ،  
۲ راره " می‌گویند :

" سه‌نوس ، سه‌نوس ، طباچه آلمانی سه‌نوس " .

و آتوربر بزرگی داد می‌زند " فسنگ‌ز-۳ ، فسنگ‌برتو " .

بسر جهای که چند نارنجک در دامن بپراهنس ریخته بود و بس  
خریدارها می‌گردید ، صدا می‌زد " نارنجک ، نارنجک ، ۱۸۵ ، ۱۸۵ ،  
نوس " .

یک جوان دهانی را که می‌خواست یک طباچه ایتالیایی بخرد دنبال  
کردم تا بسیم چه می‌کند ، برای خریدن این نوع مخصوص طباچه چند  
آلتونک‌را گردید ، قیافه‌اش مثل کارکرهای ساحتماسی بود که عروب‌ها خسته  
از کار می‌آیند در دکان ساتوانی یک نکه‌ان می‌خرند و همراه یک‌تومان  
سراسی شکم خودشان را سر می‌کنند و همانجا ای دیوار می‌خوانند ، شلوار  
کشاد سیاهی بایش بود ، کفش‌هایش کهنه و ساره و سراهس یک فرم از این  
بپراهن‌های رنگی دوازده نومی بود ، گرد همه ، همکلتش را بر کرده بود .

آنقدر گشت تا طباچه مورد نظرش را پیدا کرد ، قیمت طباچه دوهزار و  
هفتصد نومن بود ، هرچه کرد فاجاچی یک‌فران ناس‌تر می‌آمد ، آخر سر  
گفت :

دو هزار و هفتصد و پنجاه تومن دارم ، با این پول هم این طپانچه را می‌خواهم ، هم یک بسته فشنگ و هم می‌خواهم پولی بماند کده ده برگردم و هم یک لقمه نان بخورم ."

بعد همه پولش را درآورد و جلوی قاچاقچی گذاشت ، قاچاقچی خیلی ساده پرسید ، " ده تان کجاست " مرد گفت : " کهنه‌ز ، دوروبر میاندوآب . " قاچاقچی سرانگشتی حساسی کرد ، پولی حدود هشت تومن و بیجریال و یک طپانچه مارک ایتالیایی و یک بسته فشنگ به دست مرد دهاتی داد و گفت :

" حالا که راستش را گفتی ، این تفنگ و این فشنگ و این هم کرایه و پول یک لقمه نان ."

مرد دهاتی با خوشحالی از جایش بلند شد ، دنبالش راه افتادم ، به طرف تپه‌ای رفت که آنجا هر کس اسلحه‌ای می‌خرد ، آنرا آزمایش می‌کرد ، پایین تپه روی زمین نشست ، دستی به سرش کشید موهایش را عقب زد ، هنوز مرا ندیده بود ، هفت فشنگ درآورد و در خناب طپانچه گذاشت و بدون اینکه ماشه را بچکاند آنرا آزمایش کرد ، گلنگدن را هفت بار کشید ، هفت فشنگ بیرون برید پس طپانچه سالم بود ، با خودش چیزی گفت ، سرش را برگرداند ، مرا پشت سرش دید ، کمی ترسید ، با خنده گفتم :

" سالمه؟"

گفت : " آره ، سالمه "

گفتم : " طپانچه می‌خواهی چکار؟ "

گفت : " درد زیاد است ، شب می‌آید تو ناموس آدم ، باید یک چیزی

داشت ."

فهمدم دروغ می‌گوید ، پرسیدم : " کشاورزی؟ "

- " آره کشاورزم "

" مگر چقدر درآمد داری که دوهزار هفتصد تومن می‌دهی این طپانچه



بدرد نخور ایتالیایی را می‌خوری؟"  
حالا دیگر طیانچه‌ها را می‌شناختم. مرد بجای اینکه جواب بدهد،  
پرسید "ماء موری؟"

- "نه، مسافرم."  
اسلحه‌اش را با خیال راحت توی جیب شلوارش گذاشت، احساس کردم  
به من اعتماد کرد.

پرسید: "بچه تهرانی؟"  
- "آره"

گفت: "منهم تهران آمده‌ام، عملکی می‌کردم، هرکاری می‌کردم،  
آب حوض می‌کشیدم، هرکاری... بعد با ذوق گفت "میدان شهید را هم  
بلدم، اسمش را عوض کردن؟"  
- "آره، عوض کردن"

"چی گذاشتن"

- "میدان آزادی"

خندید: "پارک شهر را هم بلدم، آنجا زیاد خوابیدم، اسمش را  
عوض نکردن؟"  
"نه، نمی‌دانم"

گفت: "دروغ گفتم، زن و بچه ندارم، خودم تنها هستم، زن ندارم،  
بول ندارم، کردها چهل هزار تومن می‌خوان تا دختر بدهند"

حدود ۲۷ سال داشت، چشم‌هایش خراب شده بود، سرخ و درهم  
رفته، سیاه‌پیش خف شده بود "اسال نیامدم تهران کار کنم، کار  
نبود، شلوغ بود، بول نداشتم، کسی را نداشتم، یک‌زمین کوچک  
داشتم فروختم، اسلحه خریدم، فروختم باز خریدم، هر دفعه ۵۰  
تومن منفعت می‌کند، کار که نیست، مجبوریم"

بعد گفت:

"تهران خیلی خوبه، خیلی کار هست، من هرکاری می‌توانم بکنم، حوض پاک کنم، فرش بتکانم، عملگی کنم، اما اینجا کار نیست، اینجا هر کسی یک اسلحه برداشته خودمختاری می‌خواهد".

- "تو خودمختاری نمی‌خواهی؟"

دستیاچه شد: "چرا، منم خودمختاری می‌خواهم".

گفتم: "خودمختاری چیه؟"

"واله نمی‌دانم".

خندید، منم خندیدم، بعد او خنده‌اش تبدیل به قهقهه شد، نمی‌فهمدم برای چه!، وقتی خنده‌اش تمام شد، چشم‌های سرخ و خرابش بر آرزاشک شده بود به سمت شهر اشاره کرد و گفت:

"هرچه آنها بخواهند منم می‌خواهم".

دستش رفت تو جیب شلوارش، نه، اسلحه سرخایش بود، یار خندید.

\*\*\*

### با جوان‌ها به روستاهای اطراف سر می‌کشیم.

رفته، رفته درمهاباد با آدم‌های زیادی آشنا می‌شوم، بیشتر اینها جوان‌هایی هستند، که هرکدام عضو یکی از سازمانهای مترقی کردستان هستند، با آنها به روستاها سر می‌کشیم، آنها دائم در حال تلاش هستند، می‌دانند که فرصت کم است، پس باید تا دیر نشده تا آنجا که می‌شود به مردم بخصوص به روستائیان آگاهی داد، باید اتحادیه‌ها را تقویت کرد، عناصر مشکوک و فرصت‌طلب را از آنها بیرون انداخت، باید حرف زد، دائم افشاگری کرد، عمل کرد، راه را نشان داد، مثال زد، دلیل آورده می‌دانند که دارد دیر می‌شود، هر لحظه هواپیماها بر آسمان کردستان پیدا خواهند شد، پس با شتاب باید ادامه داد.

در اتحادیه دهقانی روستاهای اطراف بوکان و ساندوآب و چند نفر  
از ... . . . . . بعود کرده‌اند، باید دست‌آنها را از اتحادیه کوتاه کرد، پس باید  
دست بکار شد و سهر شکلی که لازم است اقدام کرد، بچه‌ها دست به افتاء  
گری می‌زنند.

"آن ... . . . . . از روستائیان مرفه هستند، در یک اتحادیه دهقانی  
نباید جایی برای آنها باشد، باید بیشتر رعیت‌ها وارد اتحادیه  
شوند، یک هقان مرفه درد نکشیده، کف دستش پینه بسته، مفت‌خور  
است، تراکتور دارد، ارباب را مثل رعیت نمی‌شناسد، آنها برای ...  
جاسوسی می‌کنند، ... از اتحادیه‌ها خوشش نمی‌آید، آنها را باید  
از اتحادیه بیرون کرد" ...

ما در روستای "حاج علی کند" هستیم، غروب است، مردها از مزارع  
برگشته‌اند، گروهی جلو مسجد نشسته‌اند، بعضی‌ها پای دیوار ایستاده  
دارند سیگار می‌کشند، بچه‌ها که چند نفرشان اهل همان روستا هستند و  
روستائیان آنها را به اسم می‌شناسند از هر فرصتی استفاده می‌کنند و حرف  
هایشان را می‌زنند، آنها می‌خواهند جلو نفوذ ... را بگیرند، می‌خواهند  
اتحادیه‌ها را گسترش بدهند، می‌خواهند اشکال مبارزاتی قبلی را برای  
روستائیان بررسی کنند و بگویند چرا موفق نبوده‌ایم، چرا با اینکه اینهمه  
پیشمرگ داشته‌ایم و بیشتر از هر جای دیگری کشته داده‌ایم کاری از پیش  
نبرده‌ایم، چرا در شرایط ارباب رعیتی داریم دست و پا می‌زنیم درحالی‌که  
همین پشت گوش ما دیگران دارند در یک دنیای دیگر زندگی می‌کنند، چرا  
همه‌اش ما باید در کوره‌پزخانه‌ها کار کنیم، چرا رئیس ژاندارمری، رئیس بانک  
، رئیس دادگستری، رئیس شهرداری، بخشداری، فرمانداری‌های ما باید  
ترک‌ها و فارس‌ها باشند، چرا ما این همه پس افتاده‌ایم و اینطور بدبخت  
شده‌ایم که حسنی کتیف توی سر ما بزند.

"همه‌اش برای خاطر این ملاها، این ارباب‌ها، این ... و این

دولت‌های کثیف است هم‌اش برای این است که ما فقط اسلحه‌دستان می‌گیریم و پاکش می‌کنیم و رژه می‌رویم و پیشمرگه می‌شویم، اما نمی‌فهمیم که چکار کنیم، پیشمرگه شدن بی‌خودی چه فایده دارد، پیشمرگه شدن و برای ارباب کارکردن چه دردی را دوا می‌کند، پیشمرگه شدن و جان ملا را حفاظت کردن به چه دردی می‌خورد، باید این..... داشته باشد آدم‌هایش وقتی وارد ده می‌شوند نروند خانه، ارباب، نروند خانه، ملا، بیایند پیش ما از ما چاره‌جویی کنند، از ما رعیت‌ها، با ما حرف بزنند، حزبی که بین ارباب و ملا و رعیت و تراکتور دار و کمپاین دار مرز نگذارد به درد ما نمی‌خورد، ارباب با رعیت فرق دارد. ملا با رعیت فرق دارد، ما باید بفهمیم که دشمن ما ارباب است، دشمن ما آخوند است این حرف‌ها که مدام می‌گویند ما کرد هستیم، ما فرق داریم، ما مبارز هستیم، ما درد کشیده‌ایم، اینها فایده ندارد، بر همه آدم‌هایی مثل ما یک ستم می‌رود، یک دشمن بزرگ دارد همه آدم‌هایی مثل ما را در همه مملکت‌های دیگر استثمار می‌کند و ارباب‌ها را به جانمان می‌اندازد. ما اول باید به همه مملکت فکر کنیم، حق همه مردم این مملکت را بخواهیم و در کنار حق همه این مردم از ملت خودمان دفاع کنیم، حق همه مردم این مملکت را بخواهیم و در کنار حق همه این مردم از ملت خودمان دفاع کنیم، ما حق نداریم که ارباب و رعیت و جاش و ملا در یک صف جمع بشویم و بگوئیم که ما کردها هم‌ها هم برادر هستیم، کردها نمی‌توانند هم‌ها هم برادر باشند، آنهایی که ستم کشیده‌اند همه برادر و برابرند، آنهایی که ستم وارد کرده‌اند، دشمن‌اند رعیت بی‌رمب درد کشیده کرد یا رعیت درد کشیده بلوچ برابر و برادر است".

جوان‌های تحصیل‌کرده، روستایی دردهای روستائیان را می‌شناسند و درد روستایی را می‌دانند، آنها ارباب و ملا را آنطور که لازم است می‌شناسند و برای همین بین ارباب و رعیت خط سرخ می‌کشند و روستایی را از ملا برحذر می‌کنند. آنها می‌دانند که خودمختاری برای کردستان زمانی که یک نظام خلقی بر کشور مسلط نباشد مفهومی ندارد. پس دایم بر روی این تکیه می‌کنند. " ما یک کردستان خودمختار می‌خواهیم چکار، زمانی که مملکت آزادی نداشته باشد و ارتش هنوز در دست بازماندگان عمال شاه دست‌نخورده باقی مانده باشد، ما اول یک ایران آزاد می‌خواهیم و در ایران آزاد یک کردستان خودمختار، نباید فراموش کنید ما اول ایران را باید از ستم آزاد کنیم، ما تنها کسانی هستیم که انقلاب را ناقص نگذاشته‌ایم و ادامه داده‌ایم، منتها باید از آن خارج خستگی که برای خودمان درست کرده‌ایم بیرون بیاییم، از این ملیت، ملی بودن و فقط ملی بودن بیرون بیاییم، ما ملیت خودمان را از یاد نخواهیم برد، اما برای حفظ آن و بدست آوردن یک کردستان آزاد و آباد احتیاج به یک ایران آزاد و آباد داریم، دشمن ما ترک‌ها نیستند. فارس‌ها نیستند، دشمن ما یک قدرت جهانی است که همه آدم‌هایی مثل ما را اجیر کرده‌است. دشمن ما ارباب‌هاست، سرمایه‌دارهاست. سرمایه‌دارهای بزرگ که دست به دست هم داده‌اند. که از آزادی آدم‌هایی مثل کردها وحشت دارند، دشمن کثیف ما سرمایه‌داری است، سرمایه‌دار-هاست آنها می‌خواهند که کردستان را عقب نگه‌دارند، می‌خواهند که اینجا آدم‌ها بی‌سواد، بی‌شعور، بی‌دانش باقی بمانند، اگر کردستان عقب بماند و مردمش نفهمند، آنها می‌توانند از ما استفاده کنند و بوسیله ما توی سر مردمی بزنند که آزادیشان را می‌خواهند، از ما استفاده کنند و توی سر فلسطین بزنند، توی سر ترک‌ها بزنند، توی

سر فارس‌ها بزنند، ما را بکنند نوکر اسرائیل، راه تجارتی را از آنور  
کردستان می‌کشند، کارخانه اسجانی آورند، دانشگاه نمی‌سازند، راه  
درست نمی‌کنند، به ما تراکتور نمی‌دهند، زاندارمها را بالای سر ما  
میگذارند تا ما عقب‌مانده و بی‌سواد و بی‌شعور بار بیائیم و بچه‌هایمان  
را بیشتر که بکنیم و بفروسیم. پیش بارزانی مزدور، بارزانی جانی که  
به خیال خودمان آرادیمان را به دست سواریم و آنوقت آن باغی بی  
همه کس ما را بفروشد، روزی بخاطر اسرائیل، روزی به خاطر آمریکا،  
روزی بخاطر محمدرضا شاه و روزی به خاطر دولت اسلامی و روزی به خاطر  
یک کس دیگر، اینها همه برای این است که ما بی‌سوادیم، ما شعور  
نداریم و نمی‌گذارند که داشته باشیم، برای این است که این حزب  
دموکرات می‌خواهد برای ما، هم با ارباب‌ها و هم با ملاها و هم با  
جاش‌ها خودمختاری بگیرد، ما این خودمختاری... این ارباب‌ها  
و این...

ما در روستای "وتنه‌مش" هستیم، فردا نمایندگان اتحادیه دهقانی  
سی‌ده اطراف مهاباد و میاندوآب و بوکان در این ده جلسه دارند، بچه‌ها  
با چند نفر از نماینده‌ها که از خودشان هستند و راه و روش جوان‌ها را قبول  
دارند، صحبت می‌کنند، فردا باید این صحبت‌ها بوسیله این نماینده‌ها در  
حضور نماینده‌ها به‌شکلی که می‌شود گفته شود و حتی اگر لازم باشد حرف‌های  
گفته شده صدبار تکرار شود؛ \*

"باید همه بفهمند که سرمایه‌دارهای بزرگ برای منافع خودشان به  
عمد ما را عقب نگاه داشته‌اند به ما حاده نداده‌اند کارخانه ساخته  
اند، ارباب‌ها را بالای سر ما گذاشته‌اند، اینها همه برای این که ما  
نفهمیم اگر ما بفهمیم و آرادیمان را به دست آوریم، این منطقه،

\* این کلام مصطفی است که حرف می‌زند.

کردستان، کردستان ایران، عراق، سوریه، ترکیه آن چنان جایی است که اگر آزادی را به دست آورند، پشت هم و به نوبت کشورهای عراق، سعودی، ترکیه، فلسطین، اردون، پاکستان، همه و همه یکی بعد از دیگری برای آزادیشان بلند خواهند شد و مبارزه خواهند کرد، کردها که با سواد بستوند و پیشمرکه هایشان را با سواد بار بیاورند و راه درست را نشانان بدهند و در یکراه درست همه باهم جمع بشوند و ریشه ملا و ارباب را بکنند و به کمک مردم دیگر بروند و با کارگر دردکشیده دست یاری بدهند و ایران را از دست قدرت های کثیف اجنبی نجات بدهند، از آن لحظه به بعد، آزادی مثل نسیم از ایران به همه کشورهای همسایه به آسیا و به هر کجا که لازم باشد خواهد دمید."

آن چند نماینده روستایی که را، جوانها را قبول دارند و با آنها کار می کنند فردا می بایست در میان نماینده های روستاهای دیگر صحبت کنند، نماینده هایی که بعضی هایشان برای... جاسوسی می کنند و بعضی هایشان جاس از کار در می آیند، و بدتر از همه فردا می بایست دست این ملایی که همش سعی می کند بساط اتحادیه ها را بهم بزند و خودش مثل همه وقت همکاره و قدرتمند باشد از اتحادیه کوتاه کرد، فردا می بایست که دست ملا را که از حرف های نماینده ها خجالت کشیده است و زیرش پنهان کرده است بیرون کشید و نشان هم داد و فریاد زد که:

" دست های این ملای شما مثل دست های زن های شهری است، این ملا با این دست ها نمی تواند حرف رعیت را بزند، این ملا همش مرغ خورده است، در سایه نشسته است، این ملا به درد نمی خورد." فردا می بایست رفقای نماینده در اتحادیه خاک و خاشاک را از روی آب کنار بزنند و آب زلال را نشان دهانی ها بدهند.

فردا می بایست بگویند که این به عمد است که کردها راه ندارند، آب ندارند، دگر ندارند، دوا ندارند و بگویند که این دولت با آن دولت

فرقی نکرده است و این ارتش همان ارتش است. فردا نماینده‌ها و جوان‌ها حرف‌های زیادی دارند اما مشکلات از همه‌کوه‌ها سخت‌ترند فردا جوان‌ها و دوستانشان نمی‌توانند موفق بشوند چون می‌خواهند با ارباب‌ها، یاملاها با سرمایه‌دارهای بزرگ اجنبی، با امپریالیزم که می‌خواهد همه منطقه کردستان را پایگاه ارتجاع کند، با جاش‌ها، همان کردهای خود فروخته که خرد و ریز نان‌های ته سفره ارباب و ملا و عوامل دولت‌رامی خورند جدال کنند، جوان‌ها فردا و فرداهای دیگر به این زودی کار از پیش نخواهند برد.

\*\*\*

توضیح: یک هفته، نامه گردی، بعضی از علت‌های عقب‌ماندگی کردستان را اینطور برشمرده بود:

- ۱- عدم رشد سرمایه‌های صنعتی داخلی به‌علل تاریخی و شرایط خاص منطقه.
  - ۲- عدم سرمایه‌گذاری‌های خارجی به‌علت کمبود مواد اولیه و معدنی... که برای سرمایه‌گذاری‌های خارجی امپریالیستی ضروری است.
  - ۳- زندگی عشیرتی و تولیدات دامداری به‌عنوان یکی از تولیدات عمده منطقه.
  - ۴- قدرت زیاد فئودال‌ها که اکثر "از خان‌های ایلات بودند.
- ..... بطوریکه امروز در کردستان می‌توان فقط از مقداری گوره‌پزخانه موزائیک‌سازی و کارگاه قالی‌بافی و غیره به‌عنوان تولیدات غیر زراعی و غیر دامداری نام برد....



## مذهب (تسنن) در کردستان کاری از پیش نبرده است .

در کردستان بیشتر که می‌مانی و با مردم زیادتری که آشنا می‌شوی، می‌بینی که مشکلات زیاد هستند و برای از بین بردنشان احتیاج به شناختن راه، به از خود گذشتگی، به آموزش، به آگاهی دادن به توده‌ها و شکل دارد. برای کردستان نمی‌شود یک نسخه سراسری نوشت. جایی ارباب‌ها هنوز دربارشان را دارند و غلام‌ها و کنیزها در خدمتشان خم و راست می‌شوند، جایی منطقه را از وجود ارباب‌ها پاک کرده‌اند، جایی خرده - مالک‌ها قدرت را به دست گرفته‌اند، جایی دهاتی‌های بدون زمین هم‌ماش برای دیگران کارگری می‌کنند، جایی ارباب‌ها با دولت متحد و هم‌بیمان هستند و جایی دیگر ارباب‌ها به زور روستائیان را به جنگ دولت می‌فرستند.

در اینجا مذهب (تسنن) از آنجا که نتوانسته‌است خودش یا مسائل روز (باری به‌رحال مثل تشیع) وفق بدهد و چون نتوانسته‌است پا به پای خلق مبارز کرد پیش بیاید، مخصوصاً "اینکه وقتی نتوانست علّاجی برای این همه ستمی که به‌کرد وارد می‌شود پیدا کند، خودیخود عقب‌زده شد، تشیع لاف‌ل حالّ اجتماعیش را در بسیاری از تولدها و وفات‌ها، سالگردها و غیره و غیره حفظ کرده‌است و از این حالّ اجتماعی هرگاه که پیش‌آمده است حربه‌ای ساخته و برای گرفتن حقش بر سر ستم‌گر کوبیده‌است که نمونه‌اش حرکت‌های عظیمی بود که در مسجدها شکل می‌گرفت و به خیابان‌ها کشیده می‌شد، اما می‌بینیم این حرکت‌ها در کردستان نمی‌تواند شکل بگیرد (در روزهای ابتدای انقلاب زمانی که مسلمانان شیعه انبوه جمعیت را از مسجدها به خیابان‌ها می‌کشیدند در حالیکه مسلمانان سنی هنوز نتوانسته بودند به حرکت‌هایشان شکل بدهند).

بهر حال وقتی مسأله مذهب حل می‌شود، پس مردم می‌بایست به چیز دیگری برای به دست آوردن حقشان پناه بیاورند که بوسیله آن بتوانند مشکل شوند و بر دهان ستم‌گران کوبند، تاریخ مبارزاتی کرد نشان می‌دهد که مردم حربهای موثر و برنده‌جایگزین مذهب می‌کنند، این حربه، برنده ملیت است.

اما ملیت هم به نوبه خود مشکلات زیادی در راه به نتیجه رسیدن مبارزات خلق کرد بوجود می‌آورد. جوانها اینرا فهمیده‌اند و دارند مشکل را هر چند به دشواری از سر راه بر میدارند.

\*\*\*

### دلم نمی‌خواهد از مهاباد بیرون بیایم

از مهاباد بیرون می‌آیم و برای دیدن روستاهای کردنشین دیگر که در نوار مرزی غرب از مهاباد تا ماکو گسترش یافته‌اند به رضایه می‌روم. هیچ دلم نمی‌خواهد از مهاباد بیرون بروم، آنجا مرکز خبرها و شایعه‌هاست، اگر بخواهی بدانی دنیا چه خبر است و چه گذشته‌است کافی است از خانه بیرون بیایی و در شهر قدم بزنی، در مدتی که در خانه بوده‌ای، یا در شهر نبوده‌ای، تمام اتفاقاتش را که در سطح کردستان، در سطح ایران افتاده است، سازمان‌های سیاسی آنها را جمع‌آوری و چاپ کرده و درست به خاطر تو آنها را به دیوار چسبانده‌اند و تو با یک‌دور قدم زدن در خیابان از همه چیز سر در می‌آوری. خبرهای کردستان قبل از اینکه به رادیو به مطبوعات برسد بر دیوارهای شهر چسبانده می‌شوند و تو که راه می‌روی دائم به خواندن مشغول هستی. سرگذر هستی، انبوهی از مردم استاده‌اند، چه خبر است؟، یک خبر جدید.

”مردم قهرمان مریوان همه بله همه، شهر را خالی کردند و به کوه‌ها

پناه بردند، رنده‌باد مردم قهرمان مریوان."

خیلی رمان نمی‌گذرد که همانجا تو می‌فهمی که "مردم مریوان برای این شهر را حالی کرده‌اند که نمی‌خواهند دست بکار یک جنگ بشوند، مریوانی‌ها، اصلاً" کردها جنگ نمی‌خواهند، خوب وقتی دولت دائم آدم‌های آن مفتی‌زاده مزدور را به‌آنجا می‌فرستد، وقتی از تهران دائم پاسدار می‌فرستد، آن دولت می‌خواهد یک حالتی پیش بیاید که با ارتش‌اسلامش در مریوان جوی خون راه بیاندازد آن دولت آدم‌هایش را می‌فرستد تو کوچه‌های مریوان، تا یک بچه، بله یک بچه یک فحشی بدهد، یک سنگی بزند و آن وقت آن آدم توی گوش بچه بزند و بعد یکدفعه جرقه زده شود و جنگ، این جنگ لعنتی ...

آن دولت دنبال بهانه‌است، کافی است یک مریوانی چپ به‌آدم‌هایش نگاه کند باز جرقه زده می‌شود و جنگ، این جنگ لعنتی ...

مریوانی دیگر دیوانه می‌شود، نمی‌تواند زندگی کند، پدرش درمی‌آید دست زن و بچه‌اش را می‌گیرد و می‌گوید آقا این شهر مال شما، مرده‌شوی این شهر را ببرد، حالا آدم‌هایتان را بیاورید و تا درش پرکنید، لعنت به ..."

باز خبر، یک خبر جدید

"مردم قهرمان کامیاران، ضامن نارنجکها را کشیده، فشنگ‌ها را به‌کمر بسته و به‌خیابان ریختند و بر سر ارتش مزدور فریاد زدند که: اگر می‌خواهید برای کشتار مردم مریوان بروید، اول از همه باید از روی جنازه ما بگذرید، مردم قهرمان کامیاران جلوی تانک‌ها روی زمین می‌خوابند". فرمانده، تانک‌ها ناراحت می‌شود، فریاد می‌زند:

"شما عجب ملتی هستید راست می‌گویند که کردها کوهی و یاغی هستید، شما راستی راستی تجزیه‌طلب هستید، مگر همین مردم مسلحان

قزوین و همدان و کرمانشاه نبودند که بر سر ما نقل و شیرینی ریختند و صلوات فرستادند و ما را به خدا سپردند که برویم مریوانی‌ها را به خاک و خون بکشیم، اما شما مردم کامیاران این چه بساطی است که راه انداخته‌اید.

روزی که همه مریوانی‌ها شهر را ترک می‌کنند، استاندار انگشته دهان می‌ماند و می‌گوید:

"چنین چیزی ممکن نیست، نمی‌شود، اگر درست باشد یک قدرتی پشت پرده عمل می‌کند".

شب بعد تلویزیون دوربینش را روی چهره یک جاش (یک‌کردفروش) می‌اندازد و آن کرد خود فروخته می‌گوید "کار کمونیست‌هاست از خارج پول می‌آد".

نخست‌وزیر هم در جایی گفت "از یک جا حمایت می‌شوند". استاندار و نخست‌وزیر با همه پرت بودنشان درست تشخیص دادند که یک قدرت از پشت عملیات را رهبری می‌کند، اما هیچوقت تا موقعی که به دست همان نیرو سرنگون نشوند نمی‌توانند بفهمند که این قدرت، نیروی توده‌هاست، قدرت عظیم ستم‌کشیدگان و درد دیدگان است که متحد شده‌اند اتحادی که حداقلش یک اتحادیه دهقانی روستاهای مریوان است.

باید حرکت کرد در شهر خیرهای دیگری هم هست، قانون اساسی را هم تفسیر کرده‌اند، اگر تو خواهی بدانی که قانون اساسی چیست و حوصله نداشته باشی که یک ماده‌اش را بخوانی، اما همینکه در شهر قدم بزنی خود بخود یک کارشناس قانون اساسی جمهوری اسلامی می‌شوی و می‌توانی به‌خانه که برگردی برای دوستی، آشنایی، زنی، فرزندی، دانه به‌دانه عیب‌های قانون اساسی را بگویی، برای اینکه همه عیب و ایراد آن را سازمان‌های سیاسی پیدا کرده‌اند و به دیوار چسبانده‌اند.

اعلامیه‌ها مدام از راه می‌رسند، این یکی از شیخ عزالدین است، حالا

دیگر میدانم که همه کردستان او را می‌خواهند، در اعلامیه نوشته شده است:

“ درود و سلام من بر مردم کامیاران، مردم قهرمان، درود من بر مردم مریوان درود... ”

اعلامیه یکبار به زبان کردی و یکبار هم به فارسی نوشته شده است. این زبان کردی چه آهنگ خوشی دارد و گاه چه با قدرت است، یک بلندگو از بالای مسجد به کردی خواست به مردم مریوان کمک شود، تو با اینکه معنای حرفهای او را نمی‌فهمیدی اما می‌توانستی قدرت و غرور و اتحاد یک خلق را در آن پیدا کنی در کلمه به کلمه صدایی که از بلندگو می‌آمد تو ادامه یک انقلاب، دردی که یک خلق کشیده است و نگرانی از هواپیماهایی که ممکن است هر لحظه پیدایشان بشود و عظمت و پیوندی که یک خلق با هم دارند را می‌توانی حس کنی و تو کاری نمی‌توانی بکنی جز اینکه یکجا بایستی و این صدا را چند بار بشنوی و باز بشنوی و متوجه بشوی برای چه در دهان خلقی را می‌گیرند و می‌گویند، خفه، تو با زبان خودت حرف نزن، تو درباره درد با زبان خودت چیزی نگو، یا خفه شو یا دردهایت را با این زبان عاریتی بگو و با یک زبان عاریتی خلق را به اتحاد دعوت کردن، از درد گفتن و برای یک توده‌ای که به گلوله بسته شده‌اند خون خواستن چه چیز مسخره‌ای از کار در می‌آید.

تو باید باز هم در شهر قدم بزنی، خبرها زیاد هستند خیلی زیاد، می‌توانی سری هم به سالن تربیت بدنی سابق بزنی در آنجا جوان‌های هنرستان موسیقی از سنج‌آمده‌اند و می‌خواهند یک سمفونی کردی، یک آهنگ، یک چیز بخصوص کردی را به اجرا درآورند، سرت را پایین می‌اندازی و پیش می‌روی و کنار همه کردهای دیگر می‌نشینی، نوازنده‌ها گروهی جوان هفده، هیجده ساله هستند با ویلون‌ها، ارگ‌ها، نی‌ها و طبل‌ها، آنچه می‌خواهند بنوازند، اتفاق‌هایی است که در کردستان افتاده است.

" نوروز خونین سنج "

" حمله تانکها به نقده " " فرهاد کرد . . . "

کردها برای نوازنده‌های خودشان دست می‌زنند ، با قدرت ، یکی از نوازنده‌ها می‌آید و از کردستان می‌گوید ، از کوه‌ها ، از مزارع آفتاب‌گردان ، از رودخانه‌ها ، از دشت‌ها ، از موسیقی ، از آزادی و کردها دست می‌زنند . سمفونی آغاز می‌شود و تو هنوز سرجایت قرار نگرفته‌ای که رهبر اشاره‌ای می‌کند و در یک چشم بهم‌زدن نوازنده‌ها سالن تربیت بدنی را به‌تکان در می‌آورند ، از میان نواهای موسیقی تانکها می‌غرند و از راه می‌رسند و فریاد کردها ، از لایلای زنجیر تانکها شنیده می‌شود و تو سرجایت محکم می‌نشینی رهبر دستور حمله می‌دهد ، مسلسل‌ها به صدا در می‌آیند و خلق کرد و همه کردهایی را که در سالن تربیت بدنی نشسته‌اند ، به گلوله می‌بندند ، صدای تانکها حقه می‌شود ، مسلسل‌ها از غرش می‌افتند آهنگ غمناکی در سالن تربیت بدنی شنیده می‌شود ، انگار جوانی است که در غروب به‌غم و به درد می‌وارد ، اما رهبر فرصت نمی‌دهد ، دستش با قدرت بالا می‌رود چند سوارنده جبری می‌نوازند که مثل رگبار کلاشینکف است ، اسلحه یک‌دور جرح می‌زند ، و دشمن را به‌خون می‌کشد خلق کرد فریاد شادی سر می‌دهد ، رهبر دستور حمله می‌دهد کردها اسلحه بر میدارند و صدای رگبار پی‌درپی کلاشینکف‌ها در سالن تربیت بدنی سابق شنیده می‌شود .  
عرق از هیکل نوازنده‌ها دارد پائین می‌ریزد انگار دارند از جنگ می‌آیند .

\*\*\*

ار مهاد به سمت رضایه حرکت می‌کنم و از آنجا برای دیدن روستا -  
های کردشین به شاهپور خوی و ماکو خواهم رفت . در آن منطقه ارباب‌ها  
هنوز با قدرت حکمرانی می‌کنند .

## جاشها

این کرد فروشها کم نیستند، باغریبه خیلی راحت بر خورد می کنند،  
ترا به کناری می کنند و آهسته در گوشت می گویند.

"از قم می آیی؟"

"آره از قم می آیم"

"دسترسی داری به..."

"آره، به آنها دسترسی دارم."

"بهشان سلام برسان بگو ما فدایی شما هستیم، ما نوکر شما  
هستیم مگسهای شما را داریم، قایم کردیم نمی گذارند به دیوار  
برسم."

جاشها ریاد هستند، غریبه را می کشند به گوشه ای و می گویند:

"این حزب دموکرات اسلحه هایش را پشت آن کوه، توی آن غار  
قایم کرده است، بگو بیایند بگیرند، بگو حمله کنند ما کمکشان می کنیم."

جاشها ریاد هستند.

"تهرانی هستی؟"

"آره تهرانی هستم"

"منم تهران را خیلی دوست دارم، تهرانی ها خیلی خوبند، این  
زردها کوهی هستند من کوهی نیستم، این ها بی سوادند، تهرانی ها  
ماشاالله همه سواد دارند، من تهران را خیلی دوست دارم."

باید موافق جاشها بود.

اگر حمله کنند خیلی خوب می شود، باید ارتش بیاید خواهر اینها  
را... خدا دولت را نگهدارد، خدا..."

جاشها از هر دردی در منطقه بی درمانترند.

### سفر نیمه‌کاره می ماند

ماه مرداد دارد تمام می شود ، به جبهه هر کردی که نگاه می کنی نگران است ، نگران جنگ ، رادیوی استعماری فریاد می زند که :  
" کردها در خطرند ، در محاصره قرار گرفته اند ، به کردها کمک کنید ارتش باید برود جان کردها را نجات بدهد " ،  
کردها مات و مسهوت به غریبه نگاه می کنند ، نگاهشان فریاد که نه چیزی فراتر از فریاد می زند که :  
" کجا ، کجا ما در خطریم "

دستور آمده است که صدای کردها را هیچ کس نباید بشنود .  
تلویزیون ، تلویزیون جمهوری اسلامی ، تلویزیون ضد کرد ، دوربینش را روی یک جاش می اندازد و بعد صدای جاش در سراسر ایران در تمام روستاها و شهرها شنیده می شود که می گوید :  
" به ما کمک کنید ، ما قم را خیلی دوست داریم ، بیایید ما را نجات بدهید " .

بالاخره در سربازخانه ها باز می شود تانک ها به سمت کردستان حرکت می کنند ، من دست و پایم را گم کرده ام ، حالا کردها را می شناسم ، کسی باید فریاد آنها را به گوش دیگران برساند .  
هوای ماه های کثیف بمب افکن در آسمان کردستان ظاهر می شوند ، دارم دیوانه می شوم .

فریاد ، فریاد ، فریاد

- " من کردها را می شناسم آنها جنگ نمی خواهند "

- " من می دانم کردها جنگ نمی خواهند "

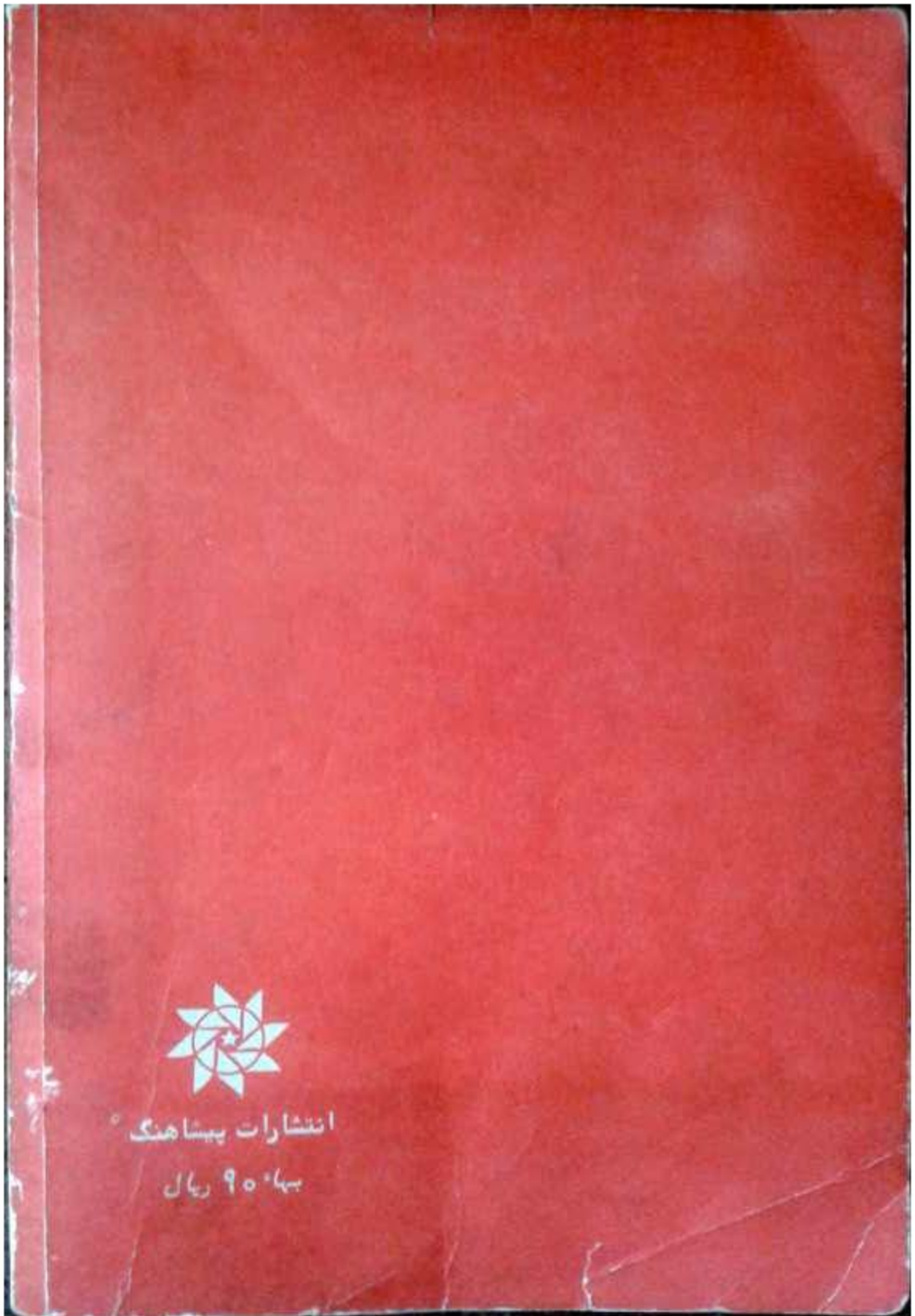


- " کمک کنید

کمک کنید

من می دانم

کمک کنید ...



ديجيتال كننده كتاب : نينا پويان